

مجموعه آثار و رسائل دعوی دکتر محمد العریفی (۱۵)



# به دنبال یک شغل خوب!

ترجمه: محمد امین عبداللهی



وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی

[www.Arefe.com](http://www.Arefe.com)

عنوان کتاب:	به دنبال یک شغل خوب
عنوان اصلی:	هل تبحث عن وظيفة
تألیف:	محمد بن عبدالرحمن العریفی
ترجمه:	محمد امین عبداللهی
موضوع:	اخلاق اسلامی - مواعظ و حکمت‌ها
نوبت انتشار:	اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار:	آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری
منبع:	وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی <a href="http://www.Arefe.com">www.Arefe.com</a>



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[book@aqeedeh.com](mailto:book@aqeedeh.com)

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[www.mowahedin.com](http://www.mowahedin.com)

[www.islamtxt.com](http://www.islamtxt.com)

[www.videofarsi.com](http://www.videofarsi.com)

[www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)

[www.zekr.tv](http://www.zekr.tv)

[www.sadaislam.com](http://www.sadaislam.com)

[www.mowahed.com](http://www.mowahed.com)



[contact@mowahedin.com](mailto:contact@mowahedin.com)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## فهرست مطالب

أ.....	فهرست مطالب
۱.....	مقدمه
۳.....	به دنبال یک شغل خوب
۲۰.....	توصیه‌ی نخست:
۲۲.....	توصیه‌ی دوم:
۲۶.....	توصیه‌ی سوم:
۳۴.....	توصیه‌ی چهارم:
۴۰.....	توصیه‌ی پنجم:
۵۱.....	توصیه‌ی ششم:
۵۹.....	توصیه‌ی هفتم:
۶۵.....	توصیه‌ی هشتم:
۷۰.....	توصیه‌ی نهم:
۷۲.....	توصیه‌ی دهم:
۷۶.....	توصیه‌ی پایانی:
۷۹.....	و در پایان:



## مقدمه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ستایش از آن الله و درود و سلام بر فرستاده‌ی الله...  
بیشتر مردم دنبال شغل خوب هستند و برای به دست آوردن از هم جلو  
می‌زنند.

تا اعلام می‌شود در فلان اداره شغل خوبی موجود هست، شاید هزاران  
نفر به آن هجوم می‌آورند...

اما فرصت‌های شغلی و کارهای بسیاری هست که الله متعال بر مردم  
دنیا عرضه نموده و جز کسانی که آن را دوست بدارند، کسی نمی‌تواند آن را  
به دست بیارد...

پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «اگر الله برای بنده‌ای اراده‌ی خیر داشته باشد،  
او را پیش از مرگش به کار می‌گیرد»... مردی از او پرسید: او را به کار  
می‌گیرد، یعنی چه؟ فرمود: «الله ﷻ او را به پیش از مرگ به انجام عمل نیک  
توفیق می‌دهد، سپس در همین حال جان او را می‌گیرد»<sup>۱</sup>.

برای همین بودن که صالحان برای از دست دادن چنین فرصتی حسرت  
می‌خورند...

پیامبر خدا ﷺ را ببین که درباره‌ی روز قیامت با یاران خود سخن  
می‌گوید که هفتاد هزار تن از امت او بدون حساب و عذاب وارد بهشت  
خواهند شد...

---

۱- صحیح. به روایت امام احمد و دیگران.

صحابه از این فضل بزرگ در شگفت آمدند... ناگهان عکاشه بن محسن از جای برجست و فرصت را پیش از آنکه از دست رود غنیمت شمرد و گفت: ای فرستاده‌ی الله، از الله بخواه من را از آنان بگردانند... پیامبر ﷺ فرمود: «تو از آن‌هایی؟» و عکاشه این فضیلت را به دست آورد... سپس آن در بسته شد و به هرکس که پس از عکاشه خواهان آن شود گفته می‌شود: «عکاشه از تو جلو زد!»

آری! آنان در همه‌ی ابواب خیر در حال نوعی مسابقه بودند... حال اگر می‌بینی میلی به شرکت در این مسابه نداری، باید نفس خود را مورد محاسبه قرار دهی... شاید گناهان سبب این سردی باشد...

آنانی را به یاد بیاور که خداوند راه افتادن‌شان را خوش نداشت و هرگز آنان را در راه خیر به کار نگرفت... خداوند متعال درباره‌ی منافقان می‌فرماید:

﴿وَلَوْ أَرَادُوا الْخُرُوجَ لَأَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً وَلَكِن كَرِهَ اللَّهُ انبِعَاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ وَقِيلَ لَهُمْ أَفْعُدُوا مَعَ الْقَاعِدِينَ﴾ [التوبة: ۴۶].

«و اگر به راستی اراده‌ی بیرون رفتن [برای جهاد] را داشتند، قطعاً برای آن ساز و برگی تدارک می‌دیدند، اما الله به راه افتادن آنان را خوش نداشت، و آنان را منصرف نمود و گفته شد: با ماندگان بمانید...».

در این نوشته سعی کرده‌ام برخی از کارها را که دارای اجر بسیار هست، جمع‌آوری کنم... هر آنچه صحیح بود به سبب توفیق الله و احسان و فضل اوست، و هر آنچه خطا بود از نفس من و از شیطان بوده و برای آن به سوی الله توبه می‌کنم و از او آمرزش می‌خواهم و خواهان نصیحت و تذکر هستم، و شاکر کسانی خواهم بود که مرا متوجه این اشتباهات کنند...

از الله متعال خواهانم به سبب آن به مسلمانان سود رساند... آمین

## به دنبال یک شغل خوب

یک شب زمستانی تلفن خانه زنگ زد...

گوشی را برداشتم... عبدالله بود...

عبدالله سال گذشته از دانشکده فارغ التحصیل شده بود و از آن به بعد خبری از او نداشتم...

صدایش را که شنیدم یاد چهره‌ی بشاش و قامت سراسر سرزنده و شاد او افتادم...

- خوبی عبدالله؟ خوشحال شدم... چه خبر؟ خوبی؟

با صدای ضعیفی حرفم را قطع کرد...

- شیخ من رو یادته؟

- بله... چطور ممکنه فراموش کنم!

انگار خیلی شاد نبود... با صدای ضعیفی گفت: می‌خوام پیش من بیایید... خیلی مهمه... چون من نمی‌تونم به دیدار شما پیام... خواهش می‌کنم نپرسین چرا! وقتی بیایید خودتون می‌فهمین...

با صدایی ضعیف و غمگین اما جدی، این‌ها را گفت... آدرس خانه‌شان را داد...

در زدم... برادر کوچکش در را باز کرد...

- عبدالله کجاست؟

- عبدالله... بفرمایین پذیرایی...

برادرش جلوتر از من رفت و در پذیرایی را باز کرد... داخل که شدم با صحنه‌ای مواجه شدم که می‌خکوبم کرد... خدایا چه می‌بینم! عبدالله روی

تخت سفیدی دراز کشیده بود و عصایی کنار دستش بود... دستگاهی به پایش وصل بود تا بتواند راه برود و مقدار زیادی دارو... خودش اما روی تخت افتاده بود...

به من خوش آمد گفت و سعی کرد بایستد...

- خوش اومدین شیخ... به زحمت انداختیم...
- نه خواهش می‌کنم... زحمتی نیست... ببخش خبر نداشتم بیمار هستی... اما، چه مشکلی برات پیش اومده؟ مگه فارغ التحصیل نشده بودی؟ نمی‌گفتی قراره ازدواج کنی؟
- درسته... اما مشکلی برام پیش اومد که اصلاً فکرش رو نمی‌کردم... همونطور که می‌دونی چند ماه قبل از دانشکده فارغ التحصیل شدم... مثل همه‌ی جوون‌ها شاد بودم و خوشحال و احساس می‌کردم، مرحله‌ی جدیدی شروع شده... کتاب آینده را باز کردم و از ورق زدن صفحاتش لذت می‌بردم و رویای روزهای شاد اون رو داشتم...

روزهای خوش خیلی زود گذشت... هیچ چیز صفای این روزها رو مکدر نمی‌کرد، مگر یک سردرد خفیف که گاهی سراغم می‌ومد... اما با گذر زمان کم کم سردردم بیشتر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شد، اما با قرص‌های مسکن از پیش برمی‌اومدم... اونقدر سردرد داشتم که کم کم بهش عادت کردم و خلی وقت‌ها با وجود دردی که داشت فراموشش می‌کردم...

اما سردردهام روز به روز بیشتر شدم و کم کم مشکل بینایی هم بهش اضافه شد تا اینکه یه شب نتونستم طاقت بیارم و به اورژانس یکی از بیمارستان‌ها رفتم... پزشک من رو معاینه کرد و چند آزمایش و عکس برداری برام هنوشت، بعدش گفت:



شما نیاز به عکس برداری دقیق از مغز دارین که هم اکنون در بیمارستان ما موجود نیست... باید برای عکس برداری به بیمارستان تخصصی برین و این عکس رو تهیه کنین... سعی کنین هرچه زودتر این کارو انجام بدین! از اونجا بیرون اومدم... هم کمی ترسیده بودم، هم از کار اون پزشک تعجب می کردم... چرا می خواد من رو به زحمت بندازه؟! کافی بود چند تا مسکن یا قطره‌ی جسمی برام بنویسه و تمام! با خودم می گفتم: بی خیال عکس برداری بشم و چند تا قرص مسکن از داروخانه بخرم و برم خونه و بخوابم؟

یا از سرم عکس بگیرم و بینم چه می شه؟

در هر صورت از سرم عکس گرفتم و دوباره پیش دکتر اول رفتم، در حالی که برگه‌های عکس و آزمایش دستم بود و نمی دونستم اون تو چه نوشته...

- بفرمایید دکتر... این هم از عکس‌ها...

دکتر عینکش را به چشم زد و نگاهی به اوراق انداخت... رنگ چهره‌اش تغییر کرد... در همین حال با خودش می گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله! بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- لطفاً بنشینید... راحت باشید...

- دکتر خیره ان شاء الله؟ چی شده؟

- ان شاء الله خیره... خیره...

بعد ساکت شد... سعی می کرد نگاهش رو از من دور نگه داره... بعد گوشی رو برداشت و با تعداد زیادی از پزشکان تماس گرفت و از آنان خواست خودشون رو برسونن... چند دقیقه نگذشته بود که شش یا هفت پزشک اونجا بودن... همه نتایج آزمایش و عکس‌ها رو نگاه کردن و در

همین حال با همدیگه به انگلیسی حرف می‌زدن و گاه من رو نگاه می‌کردن...

نزدیک به یک ساعت گذشت و من حالم بد نبود...

نوار خاطراتم از جلوی چشمانم می‌گذشت... داشتم به زندگی خودم تا اون لحظه و حتی آیندم فکر می‌کردم... یعنی دارن درباره‌ی چی حرف می‌زنن؟ چرا قضیه‌ی سردرد من این همه براشون مهمه؟

سعی کردم خودم رو دلداری بدم: بابا این دکترها همیشه مسائل رو بزرگ می‌کنن... همیشه می‌خوان خودی نشون بدن! آزمایش! اشعه ایکس! جلسه! در حالی که این اصلاً مساله‌ی مهمی نیست! یکی دو تا قرص پانادول بایه قطره‌ی چشمی و همه چی تمام می‌شه!

نگاهی به پزشکان انداختم و سعی کردم بدونم چه می‌گن... اما هرچه دقت کردم چیزی متوجه نشدم... کم کم بحث‌شون تموم شد...

یکی از اون‌ها از مطلب بیرون رفت... دومی و سومی هم رفتن... فقط دو پزشک باقی موندن...

یکیشون گفت:

- می‌دونی عبدالله... تو بزرگتر از این هستی که بخوایم پدرت اینجا باشه...

- خیره دکتر... منظورتون چیه؟

- براساس آزمایش‌ها و عکسی که از سرت گرفته شده، متاسفانه غده‌ای در سر شما هست که داره با سرعت وحشتناکی رشد می‌کنه... الان هم از داخل به رگ‌های چشم شما فشار وارد می‌کنه و هر لحظه ممکنه این فشار زیاد بشه و رگ‌های چشم پاره بشه و دچار کوری بشید، بعد هم دچار خون‌ریزی مغزی بشین و بمیرین!

حرف‌های دکتر تموم شد... اما حرف آخرش مرتب توی گوشم تکرار می‌شد: بمیری... بمیری... خدای من چقدر این کلمه سنگینه... بمیریم؟ اما جوانیم! حقوق خوبی که می‌گیریم؟ شغلم؟ مادرم؟ پدرم؟ بمیرم؟! به همین راحتی؟!

ناگهان با صدای بلند گفتم:

- چی دکتر؟ چطور؟ کی؟ غده؟ چطور این غده رفته توی سر من؟ چرا به وجود اومده؟ اون هم توی این سن؟ اعوذ بالله! غده؟! سرطان؟!

- بله... غده... و باید به سرعت معالجه بشی... هر دقیقه یا بهتر بگم هر ثانیه‌ای که می‌گذره به ضرر شماست... امشب شما رو بستری می‌کنیم و آزمایش‌های تکمیلی رو انجام خواهیم داد و صبح ان شاء الله روی سر شما عمل انجام می‌دیم و غده رو بیرون می‌اریم...

دکتر خیلی خونسرد اما جدی این‌ها را گفت...

اما من فقط با گوشم حرف‌هاش رو گوش نمی‌دادم، بلکه با همه‌ی وجودم حرف‌هاش رو می‌شنیدم و درک می‌کردم...  
دکتر ادامه داد:

- صبر کن... اجرش رو پیش خدا حساب کن... تنها تو نیستی که چنین عملی روش انجام می‌شه... خیلی‌ها این عمل رو انجام دادن و به اذن خدا خوب شدن... تو جوان مومن و عاقلی هستی... کسی مثل تو نیاز به نصیحت و دل‌داری نداره...

پزشک در حالی که چشمانش به من بود با من حرف می‌زد... اما من از همه‌ی حرف‌هایی که می‌زد فقط ورم و سرطان و عمل جراحی رو می‌شنیدم!

اگر تقدیرم این باشد که وسط عمل بمیرم چه؟ مادرم چه می‌کند؟ پدرم که بیش از هفتاد سالش هست؟ برادران و خواهران کوچک‌ترم؟  
اصلاً چطور قرار هست تنهای تنها وارد قبر بشم؟ چطور از صراط خواهم گذشت؟ چطور؟ این همه نقشه و آرزو؟ مدرک تحصیلی‌ای که تازه گرفتم... ازدواج... کار جدید... چطور ممکنه ناگهانی با این مشکل روبرو بشم؟

سوال‌های بی‌شماری توی ذهنم می‌گذشت... انگار در دریایی بی‌ساحل شنا می‌کردم... در داخل وجود فریاد می‌زد: آه و حسرت از کوتاهی‌ام در حق خداوند... کاش برای آخرتم چیزی جلو فرستاده بودم! همه‌ی خوشی‌ها همه‌ی آرزوهایی که داشتم خودم رو براش آماده می‌کردم، همه ناگهانی دود می‌شن و به هوا می‌رن... همینطور بی‌مقدمه! خدایا! این زندگی چقدر کوتاهه... به خدا این همه مدت فقط داشتم خودمو گول می‌زدم!

چطور پیرو شهوت‌ها شدم بودم؟ چطور اسیر لذت‌ها شده بودم؟ در حالی که شعله‌های جهنم گرم شده بود و غل و زنجیرها و نگهبانان دوزخ حاضر و آماده بودند؟

تف به این دنیا... آدم رو یه کم می‌خندونه و بیشتر به گریه می‌اندازه... چند روز شاد هستی و سال‌ها غمگین... اگه کمی لذت ببری خیلی بیشتر سختی می‌بینی...

داشتم به سختی خوردم رو ملامت می‌کردم...  
خدایا فردا چه غم دور و درازی در انتظارم خواهد بود... خدایا رحم کن...

ناگهان پزشک رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:  
- بفرمایید... این هم از فرم عمل... لطفاً امضا کنین تا تختی برای شما در نظر گرفته بشه و کارهای عمل شما رو انجام بدیم...  
هاج و واج دکتر رو نگاه می‌کردم...

- با شما هستم... لطفاً برگه‌ها رو امضا کنین...
- نه من هیچی رو امضا نمی‌کنم!
- چطور؟ مگه دیوونه شدین؟ این به نفع خود شماست، نه به نفع ما... خودتون ضرر می‌کنین... فکر نکنین ما بیکار هستیم و منتظریم یکی پیدا بشه تا سرش رو باز کنیم! وضعیت شما خیلی خطرناکه!
- نه... من هیچی رو امضا نمی‌کنم!
- در هر صورت... ما نمی‌تونیم شما رو مجبور کنیم... اما لطفاً این برگه رو امضاء کنین تا در صورت خونریزی ناگهانی هیچ مسؤولیتی به عهده‌ی ما نباشه...
- برگه رو برداشتم... نوشته بود: اینجانب امضا کننده‌ی این برگه اقرار می‌کنم با اراده و اختیار خودم از بیمارستان مرخص شده‌ام...
- برگه رو امضا کردم و بیرون اومدم...
- اما کجا برم؟ برم خونه و پدر و مادرم رو مطلع کنم؟ یا دوباره به بیمارستان برگردم؟ یا به یه بیمارستان دیگه برم؟
- خیلی سریع تصمیم گرفتم به بیمارستان دیگه‌ای برم...
- در اورژانس:
- سلام... آقای دکتر سردرد همراه با ضعف بینایی دارم...
- بعد از معاینه‌ی سریع و عکس‌برداری، پزشک رو به من کرد و گفت:
- نیاز به عکس‌برداری دقیق از سر شما هست که اینجا امکانش نیست... لطفاً به فلان بیمارستان برید و از سرتون عکس بگیرید و بیارید اینجا... فقط هرچه سریع‌تر...
- فورا بیرون رفتم و عکس‌ها و نتایج آزمایش قبلی رو آوردم و به دکتر دادم...
- عجیبه! چقدر سریع برگشتی؟

- قبل از اینکه پیام این کار رو کرده بودم...  
 پزشک شروع به بررسی نتایج آزمایش و عکس‌ها کرد...  
 من اما نمی‌تونستم روی پاهای خود بایستم و نشستم. اما این بار  
 محکم‌تر از دفعه‌ی قبل بودم...  
 همینطور ذکر می‌کردم... سبحان الله... الحمدلله... لا اله الا الله... الله  
 اکبر... استغفرالله... استغفرالله...

به یاد وصیت پیامبر ﷺ به پسر عموی‌شان عبدالله بن عباس رضی الله عنه افتادم  
 که فرمود: «بدان آنچه قرار است به تو برسد، ممکن نیست به خطا برود و  
 آنچه که قرار نیست به تو برسد ممکن نیست به تو برسد... بدان که پیروزی  
 با صبر است و همراه با سختی آسانی است»...

قضیه برام آسون‌تر شده بود... خودم رو دلداری می‌دادم... یعنی چه  
 می‌شه؟ تومور؟ من اولین کسی نیستم که دچار این مشکل شده... آخرین  
 هم نخواهم بود...

مادر و پدر و برادران و خواهرانم یکی دو روز گریه می‌کنن و بعد فراموش  
 خواهم شد...

پزشک من با چند پزشک دیگه تماس گرفت... اومدن و نتایج رو بررسی  
 کردن و مدتی باهم مشورت کردن...

منتظر خبر وحشتناکی بودم... اما خیلی نترسیدم و کارم را به خدا  
 سپردم... کم کم افکار مزاحم داشت به ذهنم حمله می‌کرد: چرا تو باید  
 دچار این بیماری بشی؟ چرا فقط تو؟ این همه آدم توی این دنیا هست! با  
 خودم گفتم: اعوذ بالله... شاید پزشک اولی اشتباه کرده... شاید یک سردرد  
 گذرا باشه و همه چی توموم بشه...

مدت زیادی گذشت... نگاهی به پزشکم انداختم و گفتم:

- خوب چی شد؟ خوش خبر باشی!

خیلی جدی گفت:

- کمی صبر کنید... الان...

و منو توی گيجی و سرگردانی ام رها کرد و به حرف زدن با دیگر پزشکان ادامه داد...

یک ساعت نگذشته بود که مشورتشان تمام شد و از اتاق بیرون رفتند... پزشکم پیش من اومد و گفت: ببین عبدالله... تو جوان مومنی هستی و همه چی به قضا و قدر خداوند بستگی داره... براساس این آزمایشها و عکسها، توموری تو سر شما هست که با سرعت زیادی رشد می کنه و داره از داخل به رگهای چشم شما فشار میاره... هر لحظه امکان داره بر اثر این فشار رگهای چشم از داخل پاره بشه و نابینا بشی... بعد هم دچار خونریزی داخلی بشی... و بمری!

بنابراین، باید حتماً بستری بشی... امشب وارد اتاق عمل خواهی شد و بخشی از جمجمه رو بر خواهیم داشت و تومور رو بیرون میاریم... بعدش استخوان رو سر جاش میذاریم...

این بار راحت تر تونستم این ضربه رو تحمل کنم... خیلی خونسرد پذیرفتم، طوری که پزشک تعجب کرد... بعد به پدرم زنگ زدم...

پدر سریع خودش رو به بیمارستان رساند... پدرم پیر هفتاد سالشه... راننده اش اون رو آورد، چون خودش نمی توانست رانندگی کنند... خدایا! چقدر برای تربیت ما زحمت کشید، تا بزرگ شدیم... خدا خیرش بده...

با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشمان خسته ام ترسیدم و گفتم:

- چی باعث شده بیای اینجا؟ چه خبره؟

گفتم: پدر، می دونی که همیشه سردرد داشتم... اومدم بیمارستان و چند تا آزمایش انجام دادند...

بعدش اومدم این بیمارستان و بهم گفتن تومور بزرگی توی سرم هست و باید حتما برای بیرون آوردنش تحت عمل جراحی فوری قرار بگیرم...

پدر کم‌تر از من تحمل شنیدن این خبر رو داشت:

- تومور؟ لا حول ولا قوة الا بالله!

نتونست روی پاهاش بایسته... به زمین نشست و گفت:

- انا لله وانا اليه راجعون... پس می‌فرستیمت آمریکا تا همراه برادرت

اونجا معالجه بشی... لا حول ولا قوة الا بالله...

این‌ها رو می‌گفت، در حالی که یک سال سختی و زحمتی که برای برادر

بزرگترم عبدالرحمن کشیده بود، رو به یاد می‌آورد... عبدالرحمن هم در

آمریکا به سبب بیماری سرطان بستری بود...

پدرم رو نگاه می‌کردم و اشک‌هایی که از چشمان کم‌سوی او سرازیر

بود... بچه‌هایش رو می‌دید که در برابر دیدگانش یکی یکی از بین

می‌رفتن... برادرم خالد دو سال پیش در یک حادثه‌ی رانندگی درگذشت...

برادرم عبدالرحمن در آمریکا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و من هم در

آغاز راهی بودم که پایانش مبهم بود...

پدرم در حالی که سعی می‌کرد محکم باشد، از دکتر درباره‌ی میزان

خطر بیماری پرسید... اما عاطفه‌ی پدری قوی‌تر از «مردانگی» او بود و

دوباره اشک‌هایش سرازیر شد...

پزشک گفت:

- ابو عبدالله غصه نخور... ان شاءالله مشکلی پیش نیاد... مطمئن

باش...

پدر گفت:

- آقای دکتر خواهش می‌کنم اوراق و آزمایش‌های عبدالله رو بدین تا

برای معالجه به آمریکا بریم...



پزشک پذیرفت... به سرعت مقدمات پرواز رو آماده کردیم و همراه با برادرم عبدالعزیز به آمریکا مسافرت کردیم... شب هنگام به بیمارستان رسیدیم و آزمایش‌ها و معاینه‌های ضروری صورت گرفت...

همه چی به سرعت پیش رفت و صبح منو وارد اتاق عمل کردن... اتاق عمل واقعاً وحشتناکه... از همه طرف دستگاه‌ها تو رو در محاصره گرفتن... چاقو و قیچی و دیگر وسائل جراحی... انگار توی قصابی باشی! چهره‌هایی سرد و جدی و چشمانی که گویا با اشتها تو را می‌نگرند و می‌خواهند تکه تکه کنن!

دستان جراحان با خون خو گرفته... و من هیچ اراده‌ای نداشتم، بلکه اون‌ها هر طور می‌خواستن با بدن من رفتار می‌کردن... من رو از روی صندلی چرخدار به تخت عمل منتقل کردن... بسم الله... لا اله الا الله... تا می‌تونستم ذکر می‌کردم... منتظر شروع عمل بودم و اطرافیانم رو می‌پاییدم... دستی به سرم کشیدم... بیچاره سرم! چند دقیقه بعد چه بلایی سرت میاد؟

پرستاران و پرسنل اتاق منتظر بودند... ظاهراً پزشک جراح هنوز نیامده بود... ناگهان در اتاق باز شد و پزشکی که تنها چشمانش پیدا بود وارد شد... با مهربانی با من دست داد و سپس به یکی از پرسنل اشاره کرد و او با سرنگ بزرگی به سوی من آمد... آمپول بیهوشی را به دستم تزریق کرد و سپس چیزی ندانستم...

پزشک موی سرم رو تراشید و بعد پوست سرم رو به صورت دایره برید و مجمه‌ام رو اره کرد و تکه‌ای از اون رو کند و کناری گذاشت... تکه‌ای که از مجمه‌ام برداشته شد، کوچک نبود... تقریباً به اندازه‌ی یه بشقاب

کوچک بود! بعد ترمور را که بعداً دانستم کمی از تخم مرغ بزرگتر بود، از سرم بیرون آوردن... ظاهراً همه چی خوب پیش می‌رفت که ناگهان دچار مشکلی در خون‌رسانی مغز شدم و سکتته‌ی خفیف مغزی کردم... پزشک همه به علت عجله دچار اشتباه شد و اعصاب متصل به مخ را تکان داد که دچار فلج در نیمه‌ی چپ بدن شدم...

پزشک مجبور شده بود عمل رو سریع به پایان برسونه... مجموعه رو سر جاش گذاشته بود و سرم رو بخیه زده بود...

بعد همه منو به اتاق مراقبت‌های ویژه بردن...

پنج ساعت بعد از عمل در بیهوشی کامل بودم...

بعد هم در پای چپ دچار مشکل شدم... منو به اتاق عمل بردن و سینه‌ام رو شکافتن و فیلتر کوچکی در یکی از رگ‌های قلبم قرار دادند... باز منو به اتاق مراقبت‌ها ویژه بردند... چهار ساعت وضعیتم مستقر بود که ناگهان در سینه‌ام دچار خونریزی شدم!

برای بار سوم - یا شاید هم چهارم - منو به اتاق عمل بردن و سینه‌ام را دوباره شکافتند و خون‌ها را از ریه‌ام پاکسازی کردن و جلوی ادامه‌ی خونریزی رو گرفتن و باز منو به اتاق مراقبت‌های ویژه برگردوندن...

دکتر هم از دست من خسته شده بود! مشکلات پی در پی... وضعیت نامستقر و سورپرایزهای تمام نشدنی!

بیست و چهار ساعت حالم خوب بود... پزشکم کم کم داشت احساس خوشحالی می‌کرد که ناگهان حرارت بدنم شروع به بالا رفتن کرد... پزشک معاینه‌ی سریعی روی من انجام داد و پس از بررسی دقیق دانست تکه‌ی مجموعه‌ای که سر جاش قرار داده شده، دچار عفونت شدید شده و باید بیرون آورد بشه و ضد عفونی بشه!

پزشک فوراً گروه عمل رو فرا خواند... من رو مانند جنازه به اتاق عمل بردن و روی تخت گذاشتن... پرسنل اتاق عمل رو نگاه می‌کردم... نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم... بدون هیچ اراده‌ای روی تخت افتاده بودم... خودم رو به خدا سپردم... گریه گرفت... آرزو می‌کردم یه بار دیگه مادر و پدرم رو می‌دیدم و دستاشون رو می‌بوسیدم... حتی پاهاشو رو... پیش خدا دعا کردم و ازش کمک خواستم... پروردگارا به من زبانی رسیده و تو مهربان‌ترین مهربانانی... بعدش چشمام رو به آسمان دوختم و گفتم: ای مهربان‌ترین مهربانان... اگه این مجازاته، از تو مغفرت و رحمتت رو می‌خوام... و اگه آزمایشه به من صبر عطا کن و اجر و پاداشم رو زیاد کن... بعدش گریه کردم... پرستارا به انگلیسی چیزایی به من می‌گفتند... نمی‌دونستم چی می‌گن، اما فهمیدم می‌خوان گریه نکنم و آروم باشم... خودم رو کنترل کردم و ساکت شدم...

به یاد از بین برنده‌ی لذت‌ها - مرگ - افتادم... به بر باد رفتن همه‌ی لذت‌ها و خوشی‌ها...

چقدر دنیا منو مشغول خودش کرد تا اینکه همه‌ی فرصت‌هام از دستم رفت...

چقدر منو نصیحت می‌کردن... اما می‌گفتم: به زودی توبه می‌کنم... اما توبه نکردم...

جوانی‌ام منو فریب داد... ماشین گرانبی‌قیمت و لباس‌های زیبا فریبم داد و آماده‌شدن برای زندگی ابدی رو فراموش کردم... اما حالا... سختی‌ها و دردهام بی‌شماره و نیروم رو از دست داده‌ام... فردا هم بسترم خاک خواهد بود... ای کاش شب‌هام به نماز می‌گذشت... کاش مثل کسانی بودم که یاد آتش، خواب رو از چشماشون برده و از شوق بهشت روزها رو روزه می‌گیرند...

به حشر و معاد فکر کردم و به یاد روزی افتادم که گواهان برای شهادت دادن برمی‌خیزند...

وای بر من... قیامت عرصه‌ی حسرت‌ها است... و حشر محل ریختن اشک‌های این حسرت... و صراط جای لغزش پاهای غافلان... کنار میزان است که صدای گریه‌ها بلند می‌شود... ستم سبب تاریکی آن روز است و نامه‌ی اعمال حتی نگاه‌های مخفیانه را فراموش نمی‌کنند... بزرگترین حسرت هنگامی خواهد بود که بدی‌ها نامه‌ی اعمال عرضه می‌شود... گروهی به سوی بهشت بالا می‌روند و گروهی به قعر جهنم سقوط می‌کنند... و میان من و این سرنوشت فاصله‌ای نیست، مگر آنکه بگویند: فلانی مرد...

می‌ترسم فریاد بزخم که: پروردگارا مرا برگردانید... و بگویند: فرصت از کف رفت...

کار مرده‌ها عجیبه... مال و اموال جمع کردن، اما فرصت نکردن چیزی رو که جمع کردن مصرف کنن... خونه‌ها ساختن و حتی ساکنش نشدن... تف به این دنیا... آغازش بلاست و پایانش فنا... حلالش حسابه و حرامش عقاب...

به حال خودم فکر کردم... عمرم محدوده و نفس‌هام به شماره افتاد و بدنم بعد از مرگ غذای کرم‌ها میشه...

وای اگه پاهام تو قیامت بلغزن... آه اگه صدای گریه‌ها در آن روز بلند بشه و حسرت ابدی گریبانم رو بگیره... وای بر من اگه با این حال به دیدار کسی برم که کوچک و بزرگ رو مورد محاسبه قرار می‌ده...

روزی که قدم‌های گنه کاران می‌لغزه و آه و حسرت بسیار می‌شه... وای بر من از هنگام رفتن به نزد کسی که برای کوچک و بزرگ من رو محاسبه خواهد کرد...

روزی که گام‌ها گناهکاران می‌لغزد و صدای آه و حسرت به آسمان می‌رود و همه‌ی لذت‌ها پایان می‌یابند، گویا رویایی بیش نبودند... بعد به شدت گریه کردم... بله، گریه کردم و آرزو کردم در دنیا بمانم و نمی‌رم... نه برای لذت بردن از دنیا، بلکه اصلاح رابطه‌ام با پروردگار... ناگهان...

پزشک پیش من اومد... خواستم درباره‌ی بیماری‌ام ازش بپرسم... اما توجهی به من نکرد و دستور داد بی‌هوشم کنند... وقتی از هوش رفتم چاقوهاشون رو کشیدن و پوست سرم رو برداشتن و استخوان جمجمه رو از جاش بلند کردن و گوشه‌ای گذاشتن و بعدش پوست سرم رو بدون استخوان سر جاش قرار دادن...

عمل جراحی یک ساعت به طول کشید... سپس مرا برداشتند و به اتاق مراقبت‌های ویژه بردند... به هوش آمدم و خودم را در محاصره‌ی دستگاه‌های مختلف دیدم... یکی برای اندازه‌گیری تنفس... دیگری برای مراقبت از فشار خون... دیگری برای اندازه‌گیری ضربان قلب... چهارمی... و پرستارانی که همه جا بودند... یادم آمد که برای معالجه به آمریکا آمده‌ایم و کمی پیش در اتاق عمل بودم...

دستی به سرم کشیدم... احساس کردم سرم نرم است... پس جمجمه‌ام کجاست؟! تا دیروز سرم کامل بود... گریه کردم... از پزشک پرسیدم: بقیه‌ی سرم کو؟!

خیلی خونسرد گفتم:

- استخوانت پیش ما باقی می‌مونه تا ضد عفونی بشه... شش ماه بعد برمی‌گردی تا اون رو سر جاش بذاریم!

چند روز تو مراقبت‌های ویژه موندم و بعد از اونجا بیرون آمدم... یک ماه کامل آمریکا بودم... بعد به ریاض برگشتیم... الان هم منتظرم تا شش ماه تموم بشه و برای پس گرفتن بقیه‌ی سرم به آمریکا برگردیم!

سپس عبدالله ساکت شد... سعی می‌کرد جلوی اشک‌های خود را بگیرد... واقعاً حق داشت اشک بریزد...

من اما با شنیدن سخنان عبدالله به شدت از تغییر ناگهانی حال و روز او تعجب می‌کردم... جوان خوش هیكل و زیبارویی که از ثروت و شغل خوب و تندرستی و خانوادگی سطح بالا و همه چیز برخوردار بود، اکنون در این وضعیت رقت‌انگیز قرار داشت...

چقدر این دنیا بی‌ارزش است... حقا که آخرت خانه‌ی ماندگاری است... روزها گذشت... سعی می‌کردم هرچند وقت یک بار به دیدارش بروم... بعداً طی دوره‌ی درمانش خداوند بر وی منت نهاد و فلج نسبی‌اش درمان شد و توانست راه برود...

مدتی از روی خیر نداشتیم... با من تماس گرفت و باخبرم کرد که قرار است برای قرارداد جمع‌به آمریکا برود...

پس از بازگشت از آمریکا نزد او رفتم... چهره‌اش دوباره مانند گذشته شاد و درخشان بود... خداوند نعمت خود را بر او کامل کرده بود و باقیمانده‌ی جمع‌به‌اش را سر جای آن گذاشته بودند... کارت دعوت عروسی‌اش را به من داد...

اکنون او یکی از جوانان نیکوکار است و بلکه از دعوتگران به سوی الله متعال است... کسانی که با همه‌ی توان در خدمت این دین هستند...

تعدادی از مستمندان را تحت تکفل خود گرفته... زکات مردم را جمع می‌کند و به آن‌ها می‌رساند...

برنامه‌های سخنرانی برای برخی از دعوتگران ترتیب می‌دهد و در چاپ و توزیع کتب مفید مشارکت می‌کنند... و دیگر کارهای خیر...

﴿فَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَيَجْعَلَ اللَّهُ فِيهِ خَيْرًا كَثِيرًا﴾ [النساء: ۱۹].

«و چه بسا چیزی را بد بدانید، اما الله در آن خیری بسیار قرار دهد».

از الله متعال برای خود و شما و همه‌ی مسلمانان پایداری و ثبات بر دین را خواهانم... آمین...

اکنون ای برادر عزیز و ای خواهر گرامی...

نمی‌دانم چگونه سخن را آغاز کنم...

و نمی‌دانم آیا این سخنان را از من خواهی پذیرفت یا نه...

اما در هر صورت باید با تو صریح باشم... چرا که تو برادر و خواهر من هستی و حق نصیحت و خیرخواهی بر گردن من داری... به خدا این سخنان را با تو در میان نگذاشته‌ام مگر به خاطر اینکه همان خیری که برای خودم می‌خواهم را برای تو هم می‌خواهم... بنابراین، خواهش می‌کنم نسبت به من حس ظن داشته باش... عجله نکن و پیش از آنکه نوشته‌های من را بخوانی آن را پاره نکن...

تو بنده‌ی الله هستی... هر روز پنج بار در برابر او می‌ایستی... همه‌ی ذرات وجودت و بلکه هر نفسی که می‌کشی بدون اراده‌ی آفریدگار حرکت نمی‌کند... اما آیا تا به حال از خودت پرسیده‌ای که رابطه‌ی من با او چگونه است؟

آیا از خودت پرسیده‌ای که او از من راضی است یا نه؟!

دیدار تو با او در قیامت چگونه خواهد بود؟

تنها خود تو می‌توانی به این پرسش‌ها پاسخ بدهی...

اشتغال به طاعات و دست‌کشیدن از حرام‌ها راه رسیدن به رضایت الله

متعال و وارد شدن به بهشت است...

پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «همه‌ی امت من وارد بهشت خواهند شد، مگر کسی که خود نخواهد!» گفتند: چه کسی است که نخواهد [وارد بهشت شود] ای فرستاده‌ی خداوند؟ فرمود: «هرکه از من اطاعت کند وارد بهشت می‌شود و هرکس [از امر] من سرپیچی کند، خود نخواسته [وارد بهشت شود]...»<sup>۱</sup>

### توصیه‌ی نخست:

این توصیه‌ی نخست برای کسانی است که می‌خواهند وارد بهشت شوند... اینکه بداند در این دنیا یک رهگذر است... و اینکه خانه‌ی آخرت، خانه‌ی استقرار است... اینکه بداند هر لحظه ممکن است بلا و آزمایشی رخ دهد... و اینکه اگر جاننش از کالبد بیرون آید، دیگر به آن باز نخواهد گشت...

و فریفته‌ی ثروت و سلامتی و نیروی بدنی و جاه و منصبش نشود که این خواب و رویا در یک چشم به هم‌زدن به پایان خواهد رسید... یکی از شیوخ می‌گفت:

فرزند یکی از بازرگانان مشهور مرا به خانه‌شان دعوت کرد، تا از پدرشان عیادت کنم... از پسرش درباره‌ی بیماری پدرش پرسیدم؛ گفت: کبد او دچار نارسایی است... همینطور دچار نوعی سرطان هست، اما پزشک به او چیزی نگفته و ما هم درباره‌ی بیماری‌اش به او چیزی نگفته‌ایم... یعنی او از بیماری‌اش هیچ اطلاعی ندارد...



نزد آن تاجر رفتم... فکر نمی‌کنم بیش از شصت سال داشت... روی تخت سفیدی دراز کشیده بود... هنوز بیماری آنچنان او را از پای درنیاورده بود و هنوز سرزنده به نظر می‌رسید... با من سلام و علیکی کرد و به پسرانش را گفت از اتاق بیرون بروند...

وقتی همه رفتند و من و او تنها شدیم، مدتی چیزی نگفت... سپس ناگهان زد زیر گریه! رو به من کرد و گفت: آه شیخ... تف به این دنیا... از وقتی خودم رو شناختم در حال جمع کردن مال و ثروتم... در حال شمردن پول‌هایی هستم که به دست آوردم... از وقتی یادم هست دارم توی انواع تجارت ماجراجویی می‌کنم... چقدر برای به دست آوردن ثروت زحمت کشیدم... چقدر عبادت پروردگارم رو فراموش کردم... چقدر به خاطر شب بیداری‌های کاری و پی‌گیری کار شرکت‌هایم از نماز صبح خواب افتادم... از خواندن قرآن غافل شدم و از انفاق اموالم برای مستمندان و ایتم بخیلی کردم...

به خدا قسم شیخ هر بار می‌خواستم به دینم بیشتر اهمیت بدم و به آخرتم توجه کنم با خود می‌گفتم: هنوز نه... وقتی به شصت سالگی رسیدی بعد... وقتی وقتش برسه خودم رو بازنشسته می‌کنم... یه مرزعه می‌خرم و راحت و آسوده تا وقتی که بمیرم به عبادت خدا مشغول می‌شم...

اما ناگهان این بیماری غافلگیرم کرد... از بچه‌هام می‌پرسم بیماری‌ام چیه، می‌گن: چیزی نیست، یه التهاب ساده و سوء هاضمه است... اما من فکر می‌کنم جریان چیز دیگه‌ای باشه...

دوباره زد زیر گریه و گفت:

این بچه‌های من رو می‌بینی؟ اینایی که شما رو دعوت کردن به عیادت من بیای؟ که تظاهر می‌کنن منو دوست دارن و برای دلسوزی می‌کنن؟ دیروز پیش من بودن... تظاهر کردم خوابیدم تا برن...

وقتی فکر کردن خوابم، درباره‌ی تجارت من حرف زدن و شروع به شمردن مال و اموالم کردن... که به هر وقتی بمیرم به هر کدوم شون چقدر می‌رسه و با پول هاشون چه کار می‌کنن...

بعدش باهم بحث شون شد و سر یکی از ساختمان‌های بزرگ باهم دعوت کردن... یکی می‌گفت: می‌فروشمش و تقسیم می‌کنیم... یکی دیگه می‌گفت: اجازه‌اش می‌دیم... سومی می‌گفت: مال منه! تف به شرف شون! هنوز زنده‌ام و دارن سر اموالم دعوا می‌کنن! بعد شروع کرد به مرثیه‌خوانی برای خودش... گویی زبان حالش چنان بود که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿مَا أَغْنَىٰ عَنِّي مَالِيَّةٌ ۖ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَّةٌ﴾ [الحاقه: ۲۸-۲۹].

«مالم سودی برایم نداشت (۲۸) قدرتم از دست رفت.»

﴿رَبِّ أَرْجُونَ ۖ لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ﴾ [المؤمنون: ۹۹-۱۰۰].

«پروردگارا! مرا باز گردان (۹۹) که شاید در آنچه باقی مانده عملی صالح انجام

دهم...».

این توصیه‌ی نخست بود برای هر که می‌خواهد از اهل بهشت باشد...

## توصیه‌ی دوم:

بهشتیان هنگامی که بر اثر مصیبتی دچار دلتنگی می‌شوند یا مشتاق چیزی می‌شوند، دستان نیاز را در دل شب به سوی پروردگار بلند می‌کنند و با خشوع به سجده می‌روند و هر خیری را از پروردگار خود می‌خواهند و به او گمان نکیو می‌برند... می‌دانند که در برابر پادشاهی به سجده رفته‌اند که زبان‌ها بر وی مشتبه نمی‌شود و صداها‌ی گوناگون او را سردرگم نمی‌کند و از بسیار بودن سائلان و کثرت سوالات خسته نمی‌شود...

هنگامی که شب فرا می‌رسد و پروردگار درهای رحمت خود را می‌گشاید، آنان نخستین کسانی هستند که وارد می‌شوند، چرا که حقیقتاً به این آیات خداوند ایمان دارند:

﴿إِنَّمَا يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا الَّذِينَ إِذَا ذُكِرُوا بِهَا حَرُّوا سُجَّدًا وَسَبَّحُوا بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَهُمْ لَا يَسْتَكْبِرُونَ﴾ ۱۵ ﴿تَتَجَافَىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ﴾ ۱۶ ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾ [السجدة: ۱۵-۱۷].

«همانا کسانی به آیات ما ایمان می‌آورند که هرگاه به آن یادآور شوند، به سجده می‌افتند و به ستایش پروردگارشان تسبیح می‌گویند و تکبر نمی‌ورزند(۱۵) پهلوهای‌شان از بسترها جدا می‌افتد و پروردگارشان را از روی ترس و امید فرا می‌خوانند و از آنچه روزی‌شان نموده‌ایم انفاق می‌کنند(۱۶) پس هیچ نفسی نمی‌داند چه چیزهایی که باعث چشم روشنی است، به پاداش آنچه انجام می‌دادند، برای‌شان پنهان شده است.»

پیامبر ما ﷺ نیز به قیام اللیل و نماز وتر امر نموده و فرموده است: «الله وتر (فرد) است و وتر را دوست دارد، پس ای اهل قرآن وتر بخوانید»<sup>۱</sup>.  
خداوند برای کسی که وتر می‌خواند نعمت‌های دنیا و آخرت را یکجا نموده است. رسول الله ﷺ می‌فرماید: «به نماز شب پایبند باشید، چرا که این کار عادت صالحانی است که پیش از شما بوده‌اند و همانا نماز شب باعث نزدیکی به الله و دوری از گناه و پاک‌شدن بدی‌ها و دورکننده‌ی بیماری‌ها از بدن است»<sup>۲</sup>.

۱- به روایت ترمذی، اصل این روایت در صحیحین آمده است.

۲- حدیثی حسن به روایت ترمذی.

اما با وجود آنکه نماز وتر آسان‌ترین عبادت‌ها است، بازهم بسیاری از مردم در مورد آن سهل‌انگاری می‌کنند... مثلاً اگر به کسی که نماز مغرب را خوانده بگوییم: چرا سنت مغرب را نمی‌خوانی؟

خواهد گفت: سنت مغرب چند رکعت است؟ می‌گوییم: دو رکعت... اگر بگوید: فقط یک رکعت می‌خوانم، به او خواهیم گفت: یک رکعت جایز نیست... یا دو رکعت بخوان یا نخوان!

همین‌طور نماز ضحی (چاشت) و سنت قبله‌ی صبح و سنت عشاء و نماز استخاره که حداقلش دو رکعت است... اما نماز وتر که بهترین نماز نافله است، را پروردگار جهانیان آسان قرار داده، به طوری که می‌توانی تنها با یک رکعت وتر کنی... بنابراین، حتی اگر شده یک رکعت وتر بخوان و در آن سوره‌ی حمد و سوره‌ی اخلاص را بخوان که شاید دو دقیقه هم وقت را نگیرد...

همین یک رکعت را به جای آور و در مقابل نزد خداوند از جمله کسانی نوشته خواهی شد که همه‌ی شب را نماز خوانده‌اند... و در روز قیامت، هنگامی که نام شب زنده‌داران را به نزد خداوند آوردند، تو هم نام خود را در میان آنان خواهی یافت، در حالی که تنها یک رکعت کوتاه خوانده‌ای... حال چه خواهد شد اگر بیشتر بخوانی، مثلاً سه یا پنج یا هفت رکعت؟ و هرکس بیشتر بخواند نزد خداوند هم اجر بیشتری دارد...

حتماً شرط نیست که نماز وتر را پیش از نماز صبح بخوانی... بلکه می‌توانی مستقیماً پس از نماز عشاء یا پیش از خواب و ترت را بخوانی... و بدان که پیامبر ﷺ هرگاه به مشکلی برمی‌خورد یا دچار دلتنگی می‌شد، به نماز پناه می‌برد و می‌فرمود: «ای بلال! ما را با آن راحت کن»... و می‌فرمود: «چشم روشنی من در نماز قرار داده شده»...

دیگر نیکوکاران نیز با نماز حال عجیبی داشتند... ابوصالح، خواهرزاده‌ی مالک بن دینار می‌گفت: هنگامی که شب می‌شد، دایی‌ام مالک بن دینار وارد یکی از اتاق‌های خانه‌اش می‌شد و در را به روی خود می‌بست و جز با اذان صبح از آن بیرون نمی‌آمد... ششی زودتر از او به آن اتاق رفته و در گوشه‌ای تاریک پنهان شدم... دایی‌ام وارد اتاق شد و سجاده‌ی خود را انداخت و روی آن ایستاد... همین که خواست دستانش را برای تکبیر بالا برد، گریه بر او غلبه کرد... گریست و شروع به استغفار و ذکر خداوند کرد... آنگاه ریش خود را به دست گرفت و گفت: خداوندا! هنگامی که پیشینیان و آیندگان را یکجا نمودی، ریش سفید مالک را بر آتش حرام گردان... همین را تکرار می‌کرد و می‌گریست...

در پایان بدان که نماز و سجده‌ی بسیار برای خداوند متعال یکی از اسباب وارد شدن به بهشت است...

از ربیعۃ بن کعب<sup>رضی الله عنه</sup> روایت است که گفت: من شب‌ها پیش رسول الله<sup>صلی الله علیه و آله</sup> می‌ماندم و برایش آب وضویش را می‌آرودم و دیگر نیازهایش را برآورده می‌ساختم... روزی ایشان به من فرمود: «از من بخواه» گفتم: از تو همراهی‌ات را در بهشت خواهانم... فرمود: «چیز دیگری نمی‌خواهی؟» گفتم: همین را می‌خواهم... فرمود: «پس با سجده‌ی بسیار مرا در این خواسته‌ات یاری کن»<sup>۱</sup>.

همین‌طور نماز سنت و رواتب<sup>۲</sup> پیامبر<sup>صلی الله علیه و آله</sup> می‌فرماید: «هرکس در شبانه روز دوازده رکعت غیر واجب به جای آورد، برایش خانه‌ای در بهشت ساخته

۱- به روایت امام مسلم.

۲- سنت‌های رواتب نمازهای مستحبی هستند که قبل و بعد از نمازهای فرض خوانده می‌شوند.

می‌شود: چهار رکعت پیش از ظهر و دو رکعت بعد از آن و دو رکعت بعد از مغرب و دو رکعت بعد از عشاء و دو رکعت پیش از نماز صبح» می‌فرماید: «هرکس در شبانه روز دوازده رکعت غیر واجب به جای آورد، برایش خانه‌ای در بهشت ساخته می‌شود: چهار رکعت پیش از ظهر و دو رکعت بعد از آن و دو رکعت بعد از مغرب و دو رکعت بعد از عشاء و دو رکعت پیش از نماز صبح»<sup>۱</sup>.

### توصیه‌ی سوم:

یکی از بزرگترین ویژگی‌های اهل بهشت این است که کار اصلی‌شان در زندگی دنیا عبادت خداوند و دعوت به سوی او و تلاش برای این دین و خیرخواهی برای مردم و امر به معروف و نهی از منکر است... بعضی از مردم وقتی حرف از دعوت به سوی خداوند می‌شود، فکر می‌کنند دعوت فقط مخصوص کسانی است که محاسن بلندی دارند، یا لباس‌شان کوتاه است... بعد هم به تو خواهد گفت: من که ریشم را تیغ می‌زنم و لباسم اینطور است و سیگار می‌کشم و... او چنین چیزهایی را مانعی میان خود و دعوت به سوی خداوند و خیرخواهی برای دیگران قرار داده که این در واقع وسوسه‌ی شیطان است. درست است... اصل این است که شخص دعوتگر الگو باشد و کارهایش مطابق گفتارش باشد... اما این هم درست نیست که انسان دیگر طاعات را به خاطر انجام برخی گناهان رها کند... چه بسا همان گناهان در دریای دیگر نیکی‌هایش ناپدید شود... حتی ممکن است انسان مقصر به انسان‌هایی

دسترس داشته باشد که شخص دعوتگر توانایی رسیدن به آنان را ندارد... همین تویی که در برخی موارد کوتاهی داری، می‌توانی کسی را که نماز نمی‌خواند، نصیحت کنی تا نمازهایش را به جای آورد، زیرا ترک نماز کفر است...

تو می‌توانی کسانی را که در عمل فحشا افتاده‌اند، نصیحت کنی که دست از این گناه بردارند... می‌توانی کسانی را که به ناموس مردم دست‌درازی می‌کنند، نصیحت کنی که دست از این کار بکشند...

حتی امکان دارد انسان دعوتگر با کسانی نشست و برخاست داشته باشد و نداند که آن‌ها ربا می‌خورند یا عمل فحشا انجام می‌دهند یا نماز نمی‌خوانند، چرا که این افراد معمولاً جلوی انسان‌های اهل دین ظاهرسازی می‌کنند... اما وقتی ببینند کسی ظاهراً مانند آنان است، خود واقعی‌شان را به او نشان می‌دهند... حتی شاید همه‌ی کارهای خود را به او بگویند...

اما این افراد را باید چگونه دعوت داد و نصیحت کرد؟ این کار را می‌توان به روش‌های مختلفی انجام داد... مثلاً اهدای سی دی و محتوای مفیدی به آنان... یا گاه دعوت کردن برخی از دعوتگران به مجالس آنان و یا نصیحت فردی و دیگر روش‌ها... فقط نگو من انسان پایبندی نیستم، چطور می‌توانم دیگران را دعوت دهم و نصیحت کنم؟! زیرا وظیفه‌ی دعوت، وظیفه‌ای است ربانی و گسترده با روش‌های مختلف و متنوع... بنابراین، دعوت نیاز به افراد گوناگونی دارد... همه‌ی ما خطاکاریم و «همه‌ی فرزندان آدم بسیار خطاکارند».

شاعر می‌گوید:

اگر قرار باشد هرکه گنه کرده، مردم را نصیحت نکند، چه کسی پس از

محمد ﷺ مردم را اندرز دهد؟

شیخی می‌گفت:

روزی از مسجد بیرون می‌آمدم... جوانی که چهره‌اش به افراد پایبند نمی‌خورد به سمت من آمد... لب‌هایش از بس سیکار کشیده بود، تیره شده بودند... تعجب کردم، یعنی از من چه می‌خواهد؟ سلام کرد و گفت: شیخ! شما دارین برای بنای مسجد پول جمع می‌کنین؟  
گفتم: بله...

پاکتی در بسته را به من داد و گفت: این پول رو از مادر و خواهرها و بعضی آشناها گرفتم...

پاکت را داد و رفت... در پاک را باز کردم دیدم، پنج هزار ریال سعودی است... آن پول را در بنای یک مسجد خرج کردیم... هم‌اکنون در آن مسجد هرکس ذکر خداوند را می‌گوید، یا قرآن می‌خواند یا نماز می‌گذارد، حتماً به همان اندازه پاداش برای آن جوان هم نوشته می‌شود... خوش به حالش...

حال اگر این جوان به وسوسه‌ی شیطان گوش داده بود و با خود گفته بود: من گناهکارم و هروقت توبه کردم، خدمت دین خواهم کرد و مسجد خواهم ساخت، بی‌شک اجر عظیمی را از دست می‌داد... پیامبر ﷺ می‌فرماید: «هرکس به سوی هدایتی فراخواند به اندازه‌ی اجر کسانی که از وی پیروی کرده‌اند، خواهد داشت، بی‌آنکه از اجر آنان چیزی کم شود»<sup>۱</sup>.

خودم چند تن از همین جوانان به ظاهر غیر متدین را می‌شناسم که سال‌ها است پیش از ماه رمضان یا موسم حج سوار اتوموبیل می‌شوند و وسائل مربوط به تعمیرات برق را همراه خود برمی‌دارند و به سمت مکه می‌روند و همه‌ی دستشویی‌های بین راهی را به هدف خدمت به حجاج و معتمرین تعمیر می‌کنند، بدون آنکه کسی بدانند...



یکی دیگر از مشایخ می‌گفت: دیر وقت بود که یکی در خانه را زد... کمی ترسیده بودم که این وقت شبه چه کسی ممکن است باشد... دیدم جوانی که ظاهرش به اهل صلاح نمی‌خورد، پشت در است... گفتم بفرمایید؟! گفت: دو نفر از کارگران هندی همراه من در اتوموبیل هستند که توسط من مسلمان شده‌اند... آورده‌ام تا شهادتین را به آنان تلقین کنید و به سوالاتشان پاسخ بدین...

تعجب کردم! گفتم: چطور دعوت‌شون دادی؟

گفت: اینقدر براشون کتاب و نوار بردم که قبول کردن مسلمان بشن! یکی از دعوت‌گران که در دفتر دعوت و ارشاد کار می‌کرد، برایم تعریف کرد که یکی از جوانان که اهل تدین نیست و مرتکب بعضی گناهان هم می‌شود، وقتی رمضان می‌آید، از برخی تاجران کمک جمع می‌کند و هزاران نوار دعوی می‌خرد و به دفتر دعوت و ارشاد می‌آورد تا در فعالیت‌های رضوانی میان مردم پخش کنند... بسیار شنیده‌ام که فعالان عرصه‌ی دعوت از کمبود همکار رنج می‌برند... یکی از همین برادران قسم می‌خورد که برخی از کارگران خارجی فاصله‌ای با اسلام آوردن ندارند، مگر اینکه کسی وقت بگذارد و آنها را یک هفته یا دو هفته به دفتر دعوت بیاورد تا در سخنرانی‌های ما شرکت کنند... اما دفتر دعوت حتی همین قدر همکاری هم از مردم نمی‌بیند...

چه بسیارند زنان خدمتکار غیر مسلمانی که صاحب کارشان نه آنها را به اسلام دعوت کرده و نه کتاب یا نواری درباره‌ی اسلام به آنها داده است و همچنان بر دین خود مانده‌اند... چه بسیارند جوانانی که در حال ترک نماز از دنیا رفته‌اند یا در حال انجام گناهان کبیره جان داده‌اند، زیرا دعوت‌گران نتوانسته‌اند به آنان برسند و دوستانشان هم سعی نکرده‌اند، آنان را نصیحت کنند...

چه بسیار هستند دخترانی که می‌بینند دوستان‌شان در مدرسه عکس‌های نامناسب یا سی‌دی‌های مبتذل و محتوای غیر شرعی میان خود رد و بدل می‌کنند، اما اگر از آنان بخواهیم دوستان‌شان را نصیحت کنند، می‌گویند: من خودم یکی رو لازم دارم به یاد منو نصیحت کنه! آخه خود من کوتاهی می‌کنم، هر وقت پایبند دین و مذهب شدم، نصیحت‌شون می‌کنم!

عجیب است... چقدر شیطان از شنیدن چنین سخنانی شاد می‌شود! مگر اسلام چگونه وارد آفریقا و هند و چین شد؟! به طوری که هم‌اکنون حدود صد میلیون مسلمان در هند زندگی می‌کنند... همینطور در چین... چه کسی آنان را به اسلام دعوت کرد؟

آن‌ها تعدادی مسلمان عادی بودند... نه طالب علم بودن و نه امام مسجد و نه فارغ‌التحصیل دانشکده‌های شریعت!

آنان گروهی از بازرگانان مسلمان بودند که به قصد خرید و فروش به آنجا رفته بودند و ضمن تجارت مردم را به اسلام دعوت کردند و مردم بسیاری به دست آنان اسلام آوردند و اکنون از میان همین مسلمانان هند و چین، علما و دعوتگران بسیاری برای ارشاد مردم بیرون می‌آیند... و پاداش آنان نصیب آن تاجران نیز می‌شود...

بارها از کارگان غیر مسلمان پمپ بنزین‌ها این سوال را پرسیده‌ام: شما چند وقت است اینجا کار می‌کنید؟ یکی از آن‌ها در پاسخ گفت: پنج سال... یکی دیگر گفت: هفت سال... می‌پرسم: آیا کسی نوار یا کتابی درباره‌ی اسلام به شما داده است؟ دلم به درد آمد، وقتی یکی از آن‌ها در پاسخ گفت: نه... همه میان بنزین می‌زنن و می‌رن!

برادرم ممکن است در بعضی جوانب کم‌کاری یا سهل‌انگاری داشته باشی... شاید عاشق شنیدن ترانه‌ها باشی... شاید اهل دود باشی... شاید گناهان دیگری از تو سر بزنند... اما در هر صورت مسلمان که هستی! پیامر

ما ﷺ فرموده است: «از من برسائید، حتی اگر یک آیه باشد»... آیا حتی یک آیه نمی‌دانی که به مردم برسانی؟

توزیع سی دی‌های مفید یا کتاب‌های دینی یا بروشورهای دعوی نیاز به علم ندارد... اگر هریک از ما که به مسافرت می‌رود، مقداری سی دی مفید با خود ببرد و وقتی در پمپ بنزین یا سوپر مارکت یا دیگر جاهایی که توقف می‌کند، مقداری از آن را آنجا بگذارد و مقداری دیگر را در مساجد بین راهی و یا میان مردم و ماشین‌هایی که ایستاده‌اند، توزیع کند چه خواهد شد؟ مردم وقتی در حال مسافرت هستند، دوست دارند چیزی گوش دهند... چرا آنان را کمک نمی‌کنی که در مسیرشان یک سخنرانی مفید گوش دهند؟

هرکدام از ما می‌توانیم اگر کتابی مفید دیدیم چند نسخه از آن را بخریم و در مساجد یا میان همکاران یا دانش‌آموزان مان در مدرسه، یا دوستان مان توزیع کنیم...

من با گفتن این حرف در حال توجیه گناهان یا کوچک شمردن آن نیستم... این تنها یک یادآوری است تا بدانیم گناه نباید مانع مردم از خدمت به این دین شود...

ابومحجن ثقفی رضی الله عنه یکی از مسلمانان بود که مبتلا به نوشیدن خمر بود... بارها برای نوشیدن خمر تنبیه شده بود، اما دوباره به آن باز می‌گشت و باز تنبیه می‌شد و باز تکرار می‌کرد... بلکه از شدت اعتیادش به خمر چنین سروده بود:

وقتی که مردم مرا کنار درخت انگوری دفن کنید، تا استخوان‌هایم از ریشه‌های آن بنوشد...

و مرا در زمین خشک به خاک نکنید که می‌ترسم پس از مرگ از چشیدنش محروم شوم!

هنگامی که اسلام آورد، همیشه در برابر هوای نفس خود تسلیم می‌شد و خمر می‌نوشید... تنبیه می‌شد اما دوباره به آن باز می‌گشت... باز تنبیه می‌شد، باز تکرار می‌کرد...

هنگامی که مسلمانان برای نبرد با پارسیان در جنگ قادسیه بیرون رفتند، ابومحجن نیز به همراه آنان بیرون رفت و توشه‌ی خود را برداشت... هنگامی که به قادسیه رسیدند، رستم خواهان دیدار با سعد بن ابی وقاص، فرمانده مسلمانان شد...

دو ارتش شروع به دیدار و پیام‌رسانی کردند... در این بین شیطان ابومحجن را وسوسه کرد، پس در جایی پنهان شد و خمر نوشید... هنگامی که سعد از جریان او مطلع شد، خشمگین شد و دستان و پاهایش را بست و در خیمه‌ای حبس کرد...

نبرد آغاز شد و قهرمانان به مبارزه‌ی با یکدیگر پرداختند... صدای چک‌چک شمشیرها بلند شد و کشته‌ها از پی هم بر زمین افتادند... نیزه‌ها پرتاب شد و صداها درهم رفت...

اسبان خداوند غبارآلود شدند و صدای فریاد سواران بلند شد و درهای بهشت گشوده شد و ارواح شهدا به آسمان پر کشید و اولیای خدا مشتاق بهشت شدند...

ابومحجن به شدت مشتاق جهاد شد، در حالی که در قید و بند خود تکان می‌خورد و شوق شهادت داشت که جان را تقدیم کند اما قید و بندش نمی‌گذاشتند...

سپس با صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد...

همسر سعد صدایش را شنید و گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: قید و بند مرا باز کن و «بلقاء» اسب سعد را به من بده تا به نبرد بروم؛ اگر خداوند شهادت را روزی من کرد، همانی است که می‌خواهم و اگر ماندم بر من پیمان خداوند است که برگردم و دوباره به پایم زنجیر کنی... و آنقدر التماس کرد که همسر سعد دست و پایش را باز کرد و بلقاء را به او داد... او نیز زرهش را پوشید و صورتش را با کلاه خود پوشاند و همانند شیری بر اسب پرید و خود را میان کافران انداخت تا به دفاع از دین بجنگد...

او نفس خود را به آخرت ملحق ساخته بود و ابلیس نتوانست [با وجود گناهی که می‌کرد] او را از خدمت به این دین مایوس نماید... میان دو صف به تاختن پرداخت و گویا با نیزه و سلاحش بازی می‌کرد و مشرکان را یکی یکی می‌زد... مردم از کار او تعجب کردند و نمی‌دانستند که او کیست...

برخی گفتند: شاید نیروی کمکی از سوی عمر آمده باشد... و برخی دیگر گفتند: شاید فرشته‌ای است که از آسمان آمده! و ابومحجن همچنان مبارزه می‌کرد و جان را بر کف گذاشته بود و می‌جنگید...

سعد بن ابی وقاص که رانش زخمی بود، در نبرد شرکت نکرد، اما از دور نبرد را می‌دید... هنگامی که قدرت جنگی ابومحجن را دید، او را به خوبی پایید، گفت: ضربه‌هایی که می‌زند، ضرب دست ابومحجن است... و تاخت، تاختِ بلقاء! اما ابومحجن که در قید و بند است و بلقاء نیز در حبس؟! پس از پایان نبرد، ابومحجن به حبس خود بازگشت و قید و بند را بر دست و پای خود گذاشت...

سعد بازگشت و دید اسبش عرق کرد... گفت: این چیست!؟

داستان ابومجن را برایش بازگو کردند... پس از او خشنود شد و آزادش کرد و گفت: به خدا سوگند دیگر تو را برای نوشیدن خمر تنبیه نمی‌کنم... ابومجن نیز گفت: من نیز به خدا سوگند دیگر خمر نخواهم نوشید!

### توصیه‌ی چهارم:

ابن کثیر در تاریخ خود آورده که یکی از ضعیفان مال بسیاری نزد یکی از امیران داشت... اما آن امیر معطلش می‌کرد و حق او را نمی‌داد... هرگاه آن بیچاره مالش را طلب می‌کرد اذیتش می‌کرد و غلامانش را دستور می‌داد که او را بزنند... در پایان شکایت او را به نزد فرماندهی لشکر برد اما سودی نبرد و بلکه آزارش بیشتر هم شد...

آن مرد در مانده می‌گوید...

هنگامی که چنین دیدم از به دست آوردن مال خود مایوس شدم و غمی سنگین بر دلم نشست... در همین حال که حیران بودم و نمی‌دانستم دیگر نزد چه کسی شکایت ببرم، مردی به من گفت: آیا به نرد فلان خیاط که امام مسجد است نمی‌روی؟

گفتم: آخر آن خیاط چه کاری می‌تواند در برابر آن ستمگر انجام دهد؟ در حالی که بزرگان حکومت نتوانستند کاری کنند؟  
گفت: او از خیاط بیش از همه‌ی کسانی که به نزدشان شکایت بردی می‌ترسد... نزدش برو شاید فرجی شود...

---

۱- اسناد داستان ابومجن چنانکه ابن حجر در الاصابة (جلد چهارم) ذکر نموده، صحیح است.

می‌گوید: به نزد او رفتم در حالی که چندان امیدی به او نداشتم...  
 درباره‌ی حاجتم و مالی که از دست داده بودم و آنچه از دست آن ستمگر  
 کشیده بودم به او گفتم...

خیاط برخاست و دکانش را تعطیل کرد و همراه با من به راه افتاد تا به  
 خانه‌ی ستمگر رسیدیم... در زدیم... با عصبانیت در را گشود، اما همین که  
 خیاط را دید ترسید و گرامی‌اش داشت!

خیاط به او گفت: حق این ستمدیده را بده...

آن مرد انکار کرد و گفت: او چیزی نزد من ندارد!

خیاط صدایش را بلند کرد و گفت: حق این مرد را بده و گرنه اذان  
 می‌دهم!

رنگ آن مرد پرید و حقم را به طور کامل داد و برگشتیم!

من اما به شدت از کار خیاط در شگفت بودم! با این حال به ظاهر فقیرانه  
 و جثه‌ی ضعیفی که داشت چطور آن مرد با نفوذ مطیع او شد و امرش را  
 اطاعت کرد؟

سپس بخشی از آن مال را به او پیشنهاد دادم، اما نپذیرفت و گفت: اگر  
 مال می‌خواستم آنقدر به دست می‌آوردم که قابل شمارش نبود! سپس  
 درباره‌ی خودش از او پرسیدم و این که از کارش در شگفتم... اما توجهی  
 نکرد و پاسخی نداد... اصرار کردم و پرسیدم: چرا تهدیدش کردی که اذان  
 خواهی داد؟!

گفت: مالت را گرفتی... حالا برو... گفتم: نه! باید به من بگویی...

گفت: سببش این بود که چند سال پیش امیری ترک از بانفوذان و  
 نزدیکان به دربار که جوانی خوش سیما بود اینجا زندگی می‌کرد...

روزی زنی زیباروی که لباسی بلند و گران قیمت به تن داشت از کنار او می‌گذشت... اما آن جوان که مست بود به وی در آویخت و خواست او را به زور به خانه‌اش ببرد...

آن زن مقاومت می‌کرد و با صدای بلند فریاد می‌کشید و از مردم یاری می‌خواست...

وقتی چنین دیدم به سویش رفتم و کارش را انکار کردم و خواستم آن زن را از دست وی برهانم... اما او با چاقویش به سرم ضربه‌ای زد و خون از سرم روان شد و زن را به زور به خانه‌اش برد...

به خانه‌ام برگشتم و خون را شستم و سرم را بستم و مردم را فراخواندم و گفتم: این مرد چنان کرد که دیدید... همراه من برخیزید و برویم تا کارش را بر وی انکار کنیم و زن را از دستش برهانیم...

مردم نیز همراه من برخاستند و به او در خانه‌اش حمله بردیم... گروهی از غلامان او که چماق و دشنه به دست داشتند به مردم حمله بردند و شروع به زدن آنان کردند...

او نیز به سوی من آمد و ضربه‌ای کاری بر من وارد ساخت که خونم ریخت و سرشکسته و ذلیل از خانه‌اش بیرون رانده شدیم به طوری که از شدت درد و خونریزی به زور راه خانه‌ام را پیدا کردم...

سر به بالین گذاشتم اما خوابم نمی‌برد و در حیرت بودم که چه کنم؟ در حالی که آن زن نزد آن فاجر اسیر بود...

به ذهنم رسید که به مناره بالا روم و شب هنگام اذان صبح بدهم تا آن خبیث گمان کند صبح شده و زن را آزاد کند تا به خانه‌ی شوهرش برود...

به مناره بالا رفتم و با صدای بلند شروع کردم به اذان گفتن... در همین حال به درب خانه‌اش نگاه می‌کردم اما کسی بیرون نیامد... اذان را به پایان رساندم اما آن زن بیرون نیامد و درب خانه باز نشد...



تصمیم گرفتم نماز را با صدای بلند اقامه کنم تا آن خبیث مطمئن شود صبح شده است...

در همین حال که در خانه‌ای او را می‌پاییدم ناگهان دیدم راه‌ها پر شده از سواران و نگهبانان سلطان که فریاد می‌زدند: کجاست کسی که این وقت شب اذان می‌دهد؟ و در همین حال به مناره نگاه می‌کردند...

فریاد زد: من اذان داده‌ام... و می‌خواستم مرا علیه آن فاسق کمک کنند...

گفتند: بیا پایین...

پایین آمدم...

گفتند: به نزد خلیفه بیا... ترسیدم... از آنان خواستم به خاطر خدا داستانم را بشنوند، اما گوش ندادند و مرا به پیش بردند در حالی که توانایی سر باز زدن نداشتم تا آنکه به نزد خلیفه رسیدیم...

هنگامی که خلیفه را بر جایگاه خلافت دیدم از ترس به خود لرزیدم و هراسناک شدم...

به من گفت: نزدیک شو...

سپس گفت: نترس... آرام باش...

و آنقدر با من نرمی کرد که آرام گرفتم و ترسم خوابید...

به من گفت: تویی که این وقت شب اذان داده‌ای؟

گفتم: آری ای امیر مؤمنان...

گفت: چه باعث شد این وقت شب اذان دهی؟ در حالی که بیشتر شب مانده است... با این کارت باعث فریب روزه داران و مسافران و نماز گذاران می‌شوی و نماز مردم را فاسد می‌کنی!

گفتم: آیا امیر مؤمنان به من امان می‌دهد تا داستان خود را بگویم؟

گفت: در امانی...

داستان را برایش گفتم...

خلیفه به شدت خشمگین شد و دستور داد آن مرد و زن را فوراً حاضر کنند...

آن دو را به سرعت آوردند... سپس آن زن را همراه با زنانی مطمئن به نزد شوهرش فرستادند سپس به آن مرد ستمگر گفت: چقدر مقررری داری؟ چقدر ثروت داری؟ چقدر زن و کنیز داری؟ و او تعداد بسیاری را ذکر کرد...

سپس به او گفت: وای بر تو... آیا این همه نعمت که خداوند به تو عطا نموده برایت کافی نبود که حرمت خداوند را زیر پا نهی و به حدود او تجاوز کنی و بر سلطان جرات آوری؟

و این برایت کافی نبود که به مردی که تو را امر به معروف و نهی از منکر نموده دست درازی نمایی و او را کتک زنی و اهانتش نمایی و خون آلودش کنی؟  
او پاسخی نداد...

سلطان بیشتر عصبانی شد... دستور داد دست و پایش را در زنجیر کردند و بر گردنش غل نهادند و او را در کیسه‌ای کردند...  
او فریاد می‌زد و التماس می‌کرد و اعلان توبه می‌کرد، اما خلیفه توجهی نمی‌کرد...

سپس دستور داد با خنجر به جان او افتادند و آنقدر او را زدند که جان داد... سپس دستور داد او را در دجله اندازند... و این پایان کار آن ستمگر بود...

سپس به فرماندهی پلیس دستور داد درباره‌ی اموالی که از بیت المال برداشته تحقیق کند...

سپس گفت: اگر توانستی به من برسی که هیچ، و گرنه علامت میان من و تو اذان است... هرگاه و در هر وقتی حتی این وقت اذان بده... سربازان من خواهند آمد و هر دستوری بدهی در خدمتند...

گفتم: خداوند تورا جزای خیر دهد... سپس بیرون آمدم...

برای همین است که بر هر کس از ستمگران دستوری دهم اطاعت می‌کنند و آنان را از چیزی نهی نمی‌کنم مگر آنکه از ترس خلیفه دست از آن می‌کشند... و تاکنون نیاز به اذان گفتن در غیر وقتش پیدا نکرده‌ام و حمد و سپاس از آن خداوند است...

برادر عزیز... خواهر گرامی...

مشتاقان بهشت با دیدن منکر ساکت نمی‌نشینند... بلکه راه‌های متفاوت و روش‌های گوناگون را برای از بین بردن منکر و نصیحت اهل منکر امتحان می‌کنند...

کجایند آنان که منکرات را می‌بینند اما در درون خود هیچ احساسی برای انکار منکر نمی‌یابند... یا شاید یک بار و دو بار منکر را انکار کنند و سپس مایوس شوند و خلع سلاح شوند... بی‌شک روز قیامت برای این کارشان مورد پرسش قرار خواهند گرفت...

منکرات میان مردم، در بازارها، در خانه‌ها، در مدارس و در محل کارشان زیاد نشده مگر به سبب آنکه:

﴿كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَنْ مُنْكَرٍ فَعَلُوهُ لَبِئْسَ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ﴾ [المائدة: ۷۹]

[۷۹].

«آنان یکدیگر را از منکری که انجام می‌دادند نهی نمی‌کردند؛ چه بد کاری بود آنچه انجام می‌دادند»...

و رسول خدا ﷺ فرموده است: «کسی از شما خودش را حقیر ندارد»... گفتند: ای پیامبر خدا، چگونه کسی از ما خودش را حقیر می‌دارد؟ فرمود:

«امری را می‌بیند که خداوند درباره‌ی آن حکمی دارد، سپس حکم خداوند را بیان نمی‌کند؛ پس خداوند در روز قیامت به او خواهد گفت: چه باعث شد فلان سخن را از جانب من نگویی؟ می‌گویند: از ترس مردم... الله می‌فرماید: شایسته‌تر بود که از من بترسی»...<sup>۱</sup>.

بدان که این سخن پیامبر ﷺ شامل هر مرد و زن مسلمان می‌شود: «هریک از شما منکری را دید پس با دستانش آن را تغییر دهد، اگر نتوانست با زبانش و اگر نتوانست با قلبش، و این ضعیف‌ترین ایمان است»<sup>۲</sup>... تو هم مسلمان هستی و چه بسا ترس آن است که سکوت کننده بر منکر شریک در گناه به حساب آید... پیامبر ﷺ می‌فرماید: «هرگاه در سرزمینی گناهی انجام شود، کسی که هنگام گناه حضور داشته و آن را بد داشته - یا آن را انکار نموده - مانند کسی است که در هنگام گناه حضور نداشته، و کسی که در هنگام گناه حاضر نبوده اما از انجام آن راضی بوده مانند کسی است که در هنگام گناه حاضر بوده است»...<sup>۳</sup>.

### توصیه‌ی پنجم:

خداوند صالحان را - که اهل بهشتند - دوست دارد... برای همین سعادت دنیا و آخرت را نصیب آنان نموده... این افسردگی که گریبان عاصبان و کسانی را می‌گیرد که در غیر خشنودی خداوند در جستجوی خوشبختی هستند و باعث می‌شود زندگی‌شان مکدر و تلخ شود، برای چیست؟!

۱- صحیح؛ به روایت ابن ماجه.

۲- به روایت مسلم.

۳- به روایت ابو داود. سند آن خالی از اشکال نیست.

چرا ترانه‌هایی که گوش می‌دهند و انجام فحشا و شرب خمر و نگاه به حرام که ظاهراً در آغاز موجب خوشی و شادی و خوشبختی می‌شود، در پایان به غم و اندوه منجر می‌گردد؟ چرا؟

پاسخش ساده است: زیرا الله متعال بندگانش را تنها برای یک وظیفه آفریده، بنا بر این امکان ندارد با انجام غیر آن، زندگی‌شان سر و سامان گیرد:

﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ﴿٥٦﴾﴾ [الذاریات: ۵۶].

«جن و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا عبادت کنند»...

و هرگاه انسان روح و بدن خود را برای کاری به زحمت اندازد که برای آن آفریده نشده زندگی‌اش تبدیل به جهنم می‌شود... مثلاً تصور کن مردی در حال راه رفتن است؛ ناگهان کفشش پاره می‌شود... با خود می‌گوید: اشکالی ندارد... به جای کفش از قلم استفاده می‌کنم! بعد قلم را زیر پایش بگذارد و سعی کند با آن راه برود... بی‌شک به چنین کسی خواهیم گفت: تو دیوانه‌ای، چون قلم برای نوشتن آفریده شده نه برای پاکردن!

یا اگر برای نوشتن نیاز به قلم داشته باشد و بگوید: مشکلی نیست با کفشم می‌نویسم!! بعد کفشش را به دست گیرد و سعی کند با آن بنویسد! اینجا هم به او خواهیم گفت: احمق شدی؟! کفش برای به پاکردن ساخته شده نه برای نوشتن!

همینطور انسان نیز تنها برای یک هدف نهایی ساخته شده و آن اطاعت و بندگی الله است... هر کس زندگی‌اش را صرف چیزی غیر از این هدف نماید بی‌شک گمراه و بدبخت خواهد شد...

اگر به حال و روز کسانی دقت کنی که زندگی خود را وقف چیزی غیر از هدف واقعی نموده‌اند چنان فساد و گم‌گستگی و فلاکتی را مشاهده خواهی کرد که نزد دیگران نخواهی دید... شاید از خود پرسیده باشی چرا

در کشورهایی که بی بند و باری و فجور و آزادی جنسی غوغا می کند اینقدر آمار خودکشی بالاست؟

چرا تنها در آمریکا سالیانه بیش از بیست و پنج هزار نفر خودکشی می کنند؟ همینطور چرا در بریتانیا و فرانسه و سوئد و دیگر کشورها با اعداد و ارقام بالای خودکشی روبرو هستیم؟

آیا مشروب خوب برای نوشیدن پیدا نکرده اند؟ نه... بهترین خمر در دسترس آنان است...

آیا جایی برای مسافرت و تفریح پیدا نکرده اند؟ بر عکس هر جایی که دلشان بخواهد می روند...

یا امکان زنا ندارند؟ یا میان آنان و تفریح و سرگرمی و خوش گذرانی مانع وجود دارد؟

نه اینطور نیست... آنان هر کاری که دلشان بخواهد انجام می دهند... هر کاری...

پس چرا خودکشی می کنند؟ چرا از زندگی خود خسته شده اند؟ چرا خمر و زنا و خوشگذرانی را رها می کنند و مرگ را انتخاب می کنند؟ چرا؟!؟

پاسخ واضح است:

﴿وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا﴾ [طه: ۱۲۴].

«و هر که از یاد من روی گردان شود زندگی تنگ و (سختی) خواهد داشت»... هر جا می روند این «زندگی سخت» همراه آنان است... در سفر و در شهر خودشان، او نیز همراه آنان می خورد و می نوشد... می نشیند و بر می خیزد... همه جا... در خواب و بیداری زندگی شان را هنگام مرگ، تلخ و غیر قابل تحمل می کند...

هر که از الله روی گردان شود و تکبر ورزد خداوند وحشت همیشگی را بر قلب وی مسلط می‌سازد... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿سَلُّقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ﴾ [آل عمران: ۱۵۱]

«به زودی در دل کسانی که کفر ورزیده‌اند ترس خواهیم انداخت...».

چرا؟

﴿بِمَا أَشْرَكُوا بِاللَّهِ مَا لَمْ يُنَزَّلْ بِهِ سُلْطَنًا وَمَأْوَهُمُ النَّارُ وَبِئْسَ مَثْوَى الظَّالِمِينَ﴾ [آل عمران: ۱۵۱].

«زیرا چیزی را با الله شریک قرار داده‌اند که [الله] برای آن دلیلی نازل نکرده و [در آخرت] جایگاه‌شان آتش است، و چه بد است جایگاه ستمگران...»  
اما آنانی که پروردگار خود را می‌شناسند و با قلب خود به او روی می‌آورند، سعادت‌مندان واقعی‌اند:

﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِّنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾ [النحل: ۹۷].

«هر کس از مرد یا زن کار شایسته کند و مؤمن باشد قطعاً او را با زندگی پاکیزه‌ای حیات [حقیقی] بخشیم و مسلماً به آنان بهتر از آنچه انجام می‌دادند پاداش خواهیم داد...»

یکی از دعوت‌گران می‌گفت:

برای معالجه به بریتانیا سفر کردم... مرا به یکی از بیمارستان‌های معروف آنجا بردند که معمولاً بزرگان و وزراء برای علاج به آنجا می‌آمدند... هنگامی که پزشک وارد شد و قیافه‌ی من را دید گفت: مسلمانی؟  
گفتم: بله.

گفت: مشکلی دارم که از وقتی خودم را شناختم باعث حیرتم شده... ممکن است آن را بشنوی؟

گفتم: بله.

گفت: من وضع مالی‌ام خوب است... کار خوبی دارم... با تحصیلات بالا... همه‌ی خوشی‌ها را امتحان کردم... انواع خمر... زنا... به کشورهای زیادی سفر کردم... اما با این وجود احساس دلتنگی همیشگی دارم و از این لذت‌ها خسته شده‌ام... تا جایی که پیش روانپزشک رفتم و چند بار به فکر خودکشی افتادم، شاید زندگی دیگری پس از مرگ باشد که آنجا خستگی و دل زدگی نباشد... تو هم این احساس دلتنگی و دل زدگی را داری؟!

گفتم: نه... من در خوشبختی دائمی هستم، و تورا به حل این مشکل راهنمایی می‌کنم، اما قبل از آن به سوالات من پاسخ بده...

اگر بخواهی با چشمانت لذت ببری چکار می‌کنی؟

گفت: به زنی زیبا نگاه می‌کنم یا به یک منظره‌ی زیبا...

گفتم: اگر بخواهی با گوش‌هایت لذت ببری چکار می‌کنی؟

گفت: به موسیقی آرام گوش می‌دهم...

گفتم: اگر بخواهی با بینی‌ات لذت ببری چه؟

گفت: عطری را بو می‌کنم، یا به یک باغ پرگل می‌روم...

گفتم: خوب... اگر بخواهی با چشمانت لذت ببری، چرا موسیقی گوش

نمی‌دهی؟

از حرفم تعجب کرد و گفت: ممکن نیست، چون این لذت مخصوص

گوش هست.

گفتم: حالا اگر بخواهی با بینی‌ات لذت ببری، چرا به یک منظره‌ی زیبا

نگاه نمی‌کنی؟

بیشتر تعجب کرد و گفت: چون امکان ندارد! این لذت مخصوص چشم

هست... بینی نمی‌تواند از آن لذت ببرد...

گفتم: خوب... به جایی رسیدیم که می‌خواستیم...



این احساس تنگنا و دلزدگی را با چشمانت احساس می‌کنی؟  
گفت: نه... گفتم: توی چشمانت؟ یا بینی‌ات؟ یا دهانت؟ یا پاهایت؟  
گفت: نه، توی قلبم احساسش می‌کنم، توی سینه...  
گفتم: تو داری توی قلبت این را احساس می‌کنی... و قلب لذت  
مخصوص به خودش را دارد... ممکن نیست با خوشی دیگر اعضای بدن  
لذت ببرد... باید بدانی قلب با چه چیزی لذت می‌برد، چون تو با شنیدن  
موسیقی و نوشیدن خمر و نگاه به زنان و زنا، به قلبت لذت نداده‌ای بلکه  
دیگر اعضای بدنت لذت برده‌اند...  
تعجب کرد و گفت: درست است... اما چطور می‌توانم به قلبم لذت  
بدهم؟

گفتم: با گفتن: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ... و  
سجده در برابر آفریدگار و شکایت بردن از غم‌ها و غصه‌ها به نزد الله...  
اینطور می‌توانی در آسایش و آرامش و خوشبختی زندگی کنی...  
سرش را تکان داد و گفت: چند کتاب درباره‌ی اسلام به من بده و برایم  
دعا کن... مسلمان خواهم شد...

راست گفت خداوند متعال، آنجا که می‌فرماید:

﴿يَأْتِيهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَتْكُمْ مَوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَشِفَاءٌ لِّمَا فِي الصُّدُورِ  
وَهُدًى وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ ﴿٥٧﴾ قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ  
خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ ﴿٥٨﴾﴾ [یونس: ۵۷-۵۸].

«ای مردم به یقین برای شما از جانب پروردگارتان اندرزی و درمانی برای  
آنچه در سینه‌هاست و هدایت و رحمتی برای مؤمنان آمده است (۵۷) بگو به  
فضل و رحمت الله است که باید شاد شوند، و این از هر آنچه گرد می‌آورند، بهتر  
است.»

شگفت است کار کسانی که آرامش و گشادگی سینه و سعادت را در راهی دیگر می‌جویند، در حالی که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ أُجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَوَاءً مَحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ ﴿٢١﴾﴾ [البجائیة: ۲۱].

«آیا کسانی که مرتکب کارهای بد شده‌اند پنداشته‌اند که آنان را مانند کسانی قرار می‌دهیم که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند [به طوری که] زندگی آن‌ها و مرگشان یکسان باشد؟ چه بد داوری می‌کنند».

بنا بر این خداوند میان زندگی سعادت‌مندان و نگون بختان هم در زندگی و هم در مرگ تفاوت نهاده است...

یکی از شیوخ می‌گفت: روزی یک جوان نزدم آمد... نگاهی به چهره‌اش انداختم... چهره‌ای گرفته و افسرده داشت... پرسیدم: بفرمایید... چیزی نگفت... باز هم پرسیدم: بفرمایید، کاری از دست من ساخته است؟ باز هم چیزی نگفت... نگاهش کردم؛ دیدم اشک‌هایش سرازیر است... گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: از شدت دلتنگی و افسردگی نمی‌تونم نفس بکشم... به خدا شیخ احساس می‌کنم کوهی روی سینه‌ام هست و جلوی تنفسم رو گرفته... دیگه نمی‌تونم مردم و حتی دوستانم رو تحمل کنم... حتی تحمل پدر و مادر و برادر و خواهرام هم برام سخته... نمی‌تونم باهاشون حرف بزنم... خنده‌هام ساختگیه... خوشحالی‌م تظاهری بیش نیست... اومدم پیش شما روم دعا بخونید یا منو راهنمایی کنین تا برم پیش کسی که مشکلم رو حل کنه...

گفتم: خوب این دلتنگی حتما باید سببی داشته باشه... فکر می‌کنی علتش چیه؟

گفت: نمی‌دونم...

گفتم: رابطه‌ات با پروردگارت چطوره؟

گفت: خیلی بد... داستانم رو گوش می‌دی؟  
گفتم: باشه...

گفت: وقتی فقط چهارده سال داشتم پدرم برای ادامه تحصیلاتش به آمریکا رفت و من هم همراه او رفتم... پدرم وقتی که هنوز سن و سال زیادی نداشتم بیشتر وقتش رو توی دیسکوها و بازارها صرف می‌کرد و به من توجهی نشون نمی‌داد...

بعد از دو سال به ریاض برگشتیم... ازش خواستم اجازه بده برای ادامه تحصیل به آمریکا برم اما قبول نکرد...

سال سوم دبیرستان رو عمدا مردود شدم... سال بعد هم عمدا درس نخوندم تا مردود بشم... برای بار سوم باز هم عمدا مردود شدم... پدرم که اینطور دید منو برای تحصیل به آمریکا فرستاد... دبیرستان رو از نو شروع کردم... باید طی چهار سال درسم رو تموم می‌کردم اما نه سال اونجا موندم...

گناهی روی زمین نبود که انجام ندادم... هدفم فقط این بود که تا می‌تونم از جوونی‌ام لذت ببرم...

به ریاض برگشتم و دانشگاه رو اونجا ادامه دادم... اما همچنان اسیر گناهان کوچک و بزرگ بودم... اما کم کم این تنگنا داشت راه تقسیم رو می‌بست... زندگی‌ام برام سخت شده بود... از همه چی خسته و دلزده شده بودم... همه چی رو امتحان کرده بودم...

اما دلزدگی دست از سرم بر نمی‌داشت...

این حرف‌ها را می‌زد و در همین حال اشک می‌ریخت...

پرسیدم: نماز می‌خونی؟

گفت: نه...

گفتم: اولین قدم برای درمان این هست که رابطات رو با کسی که قلبت به دست اون هست اصلاح کنی... سعی کن نمازت رو توی مسجد بخونی... هفت روز دیگه همدیگه رو می بینیم...

هفت روز گذشت... بعد از هفت روز با چهره‌ای دیگر، غیر از چهره‌ی هفت روز پیش، نزد آمد...

همین که من را دید در آغوشم گرفت و گفت: جزاک الله خیرا... به خدا قسم شیخ احساس سعادت می‌کنم که بیش از نه سال درکش نکردم... پرسیدم که آیا هنوز از افسردگی و دلزدگی رنج می‌برد؟ گفت: کاملا راحت شده...

راست فرموده خداوند متعال که:

﴿فَمَنْ يُرِدِ اللَّهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ وَمَنْ يُرِدْ أَنْ يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقًا حَرَجًا كَأَنَّمَا يَصْعَدُ فِي السَّمَاءِ كَذَلِكَ يَجْعَلُ اللَّهُ الرِّجْسَ عَلَى الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿۱۲۵﴾ [الأنعام: ۱۲۵].

«پس الله هرکه را بخواهد هدایت کند، سینه‌اش را برای [پذیرش] اسلام گشاده می‌سازد، و هر کس را بخواهد گمراه کند سینه‌اش را به سختی تنگ می‌گرداند، انگار دارد به زحمت در آسمان بالا می‌رود؛ اینگونه الله پلیدی را بر کسانی قرار می‌دهد که ایمان نمی‌آورند»...

یکی دیگر از شیوخ می‌گفت:

روزی شخصی نزد من آمد و گفت: شیخ برادرم دچار جادو شده... از شما خواهش می‌کنم کسی رو معرفی کنید که روی اون قرآن و رقیه‌ی شرعی بخونه...

از او خواستم برادرش را نزد من بیاورد...

وقتی برادرش را به دیدار من آورد و نگاهی به چهره‌اش انداختم دیدم چهره‌اش گرفته است و بسیار مضطرب به نظر می‌رسد...

گفتم: مشکلات چیه؟

گفت: جادوم کردن! گفتم: علایمش چیه؟

گفت: احساس دل‌تنگی دائمی دارم... همیشه دلزده و خسته و افسردم... از همه چی خسته شدم... از نشست و برخاست با مردم متنفرم... حتی طاقت نشستن با مادر و برادران و خواهرانم رو ندارم... از بس مشکلاتم با همسرم زیاد شد اونم یک سال پیش من رو ترک کرد و رفت پیش خانوادش... دوست ندارم پیش بچه‌هام بشینم...

گفتم: چرا فکر می‌کنی دچار جادو شدی؟ شاید این مجازاتی از سوی خداست برای گناهایی که کردی؟ شاید خداوند تورو در حال معصیت دیده و شادی رو از قلبت گرفته؟ خداوند متعال فرموده:

﴿وَمَا أَصَابَكُمْ مِّنْ مُّصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ﴾

[الشوری: ۳۰].

«هر مصیبتی که به شما برسد به سبب کارهایی است که انجام داده‌اید و از بسیاری [نیز] در می‌گذرد»...

گفت: نه... جادو شدم! روم رقیه‌ی شرعی بخون!

گفت: نفس خودت رو محاسبه کن و مراقب اعمالت باش و این شاءالله خیر است...

گفت: نه! من جادو شدم... روم بخون!

دیدم خیلی اصرار می‌کنند... لیوان آبی را که کنارم بود برداشتم و روی آن سوره‌ی فاتحه را خواندم و به او دادم و گفتم: بنوش... روی آن خوانده‌ام!

آب را خورد و رفت...

بعد از دو روز برادرش با من تماس گرفت و گفت: شیخ! مژده بده... قرائت شما سودمند شد...

تعجب کردم! گفتم: چطور؟

گفت: برادرم دیروز کل روز پیش مادر و برادر و خواهرام بود... شبش هم همسر و بچه‌هاش رو از آورد خونه‌ی خودش... به خدا شیخ مادرم و همسر برادرم دارن براتون دعا می‌کنن! خدا خیرت بده که جادو رو باطل کردین...

تعجب کردم... از او خواستم همراه برادرش پیش من بیایند... وقتی آمدند از جوانی که ادعا می‌کرد جادو شده پرسیدم: خوب فلانی، جادو رو پیدا کردی؟

گفت: نه! ولی چیزهای دیگری رو پیدا کردم... فیلم‌های مبتذل... مواد مخدر...

گفتم: چطور؟

گفت: وقتی از پیش شما رفتم خودم رو محاسبه کردم... روی این آیه فکر کردم که:

﴿وَمَا أَصَابَكُمْ مِّنْ مُّصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ﴾ [الشوری: ۳۰].

«هر مصیبتی که به شما برسد به سبب کارهایی است که خودتان انجام داده‌اید»...

به دنبال محل اشکال بودم... دیدم اصلا به نماز اهمیت نمی‌دم... افزون بر اینکه مدت زیادی هست معتاد فیلم‌های مستهجن شدم و از بس این تصاویر رو دیدم دیگه از زخم و بچه‌هام بدم میاد... از شدت دلتنگی و افسردگی رو به مصرف مواد آوردم، اما غصه‌هام بیشتر شد... تا جایی که فکر کردم شاید جادو شدم!

همه‌ی فیلم‌ها رو جمع کردم و سوزوندم... همه‌ی موادی رو که داشتم ریختم توی دستشویی و توبه کردم... باور نمی‌کنی شیخ... همین که این

کارا رو انجام دادم یک دفعه احساس کردم کوهی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد از بین رفت... دلم باز شد!

### توصیه‌ی هشتم:

اهل بهشت کسانی هستند که از تعلق به محبت بندگان، به محبت پروردگار رو آورده‌اند...

ممکن است کسی را برای چهره‌ی زیبا یا سخنان قشنگ او یا حتی ادا و اطوارش دوست داشته باشی بی آنکه توجهی به صلاح و طاعتش کنی... به این می‌گویند مبحث برای غیر خدا، که تنها باعث دور شدن تو از خداوند می‌شود و الله متعال چنین کسانی را این گونه تهدید نموده:

﴿الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ﴾ [الزخرف: ۶۷].

«دوستان صمیمی در آن روز با یکدیگر دشمن‌اند مگر متقیان»...

و می‌فرماید:

﴿وَيَوْمَ يَعْصُ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدِيهِ يَقُولُ يَلِيَّتِي أَخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَيِّئًا ﴿٢٧﴾ يَوِيلَاتِي لِيَتَنِي لَمْ أَخَذْ فُلَانًا خَلِيلًا ﴿٢٨﴾ لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي ۗ وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا ﴿٢٩﴾﴾ [الفرقان: ۲۷-۲۹].

«و آن روز که ستمگر دست‌ناش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: ای کاش همراه با پیامبر راهی بر می‌گرفتم وای بر من! ای کاش فلانی را به دوستی نمی‌گرفتم او مرا به گمراهی کشاند پس از آنکه قرآن به من رسیده بود، و شیطان همواره خیانتگر است»...

بلکه این دوستداران که برای خشم خداوند یکجا شده‌اند، در روز قیامت دچار عذاب خواهند شد و دوستی‌شان تبدیل به دشمنی می‌شود، چنانکه خداوند متعال در باره‌ی گروهی از گناهکاران می‌فرماید:

﴿ثُمَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكْفُرُ بَعْضُكُم بِبَعْضٍ وَيَلْعَنُ بَعْضُكُم بَعْضًا وَمَأْوئِكُمْ النَّارُ﴾ [العنکبوت: ۲۵].

«آنگاه در روز قیامت از شما برخی دیگر را انکار و برخی، برخی دیگر را نفرین می‌کند و جایگاهتان آتش است.»

از بزرگترین عوامل وابسته به چنین عشق‌هایی تماشایی فیلم‌های متسهجن است؛ فیلم‌هایی که در آن مردان و زنان مختلط هستند، تا جایی که دیدن مستمر این صحنه‌ها باعث می‌شود بیننده اختلاط را چیزی عادی بداند و سپس در جستجوی معشوقه برآید...

بدتر از آن، این است که در این فیلم‌ها، عشق و دلدادگی و لمس و بوسه و چنین صحنه‌هایی رخ دهد و دیدن این گونه صحنه‌ها توسط پسران و دختران باعث بیدار شدن غرایز خفته و آشکار شدن پنهان و دریده شدن پرده‌ی حیاء و نزدیک شدن مصیبت گردد...

زیرا کسی که صحنه‌های فسق و فجور و مناظر بی بند و باری را به چشم خود بیند درونش به سمت تقلید آن متمایل می‌شود... در همه جا و در همه حال: در بازار، در تخت خواب، در محل کار... و شیطان همچنان او را به سمت گناه دعوت کرده و تشویقش می‌کند...

برای همین است که خداوند متعال پیش از امر مومنان به حفظ شرمگاه از زنا، امر به فرو هشتن چشم از دیدن حرام نموده و می‌فرماید:

﴿قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أَبْصَرِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ﴾ [النور: ۳۰].

«به مومنان بگو نگاه خود را فرو نهند و شرمگاه خود را [از زنا] حفظ

نمایند»...



و در صحیحین روایت است که پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «چشم مرتکب زنا می‌شود و زناى آن نگاه [به سوى حرام] است...»

از دیگر اسبابِ وابسته شده به چنین عشقی گوش سپردن به ترانه‌ها است... ابن مسعود رضی الله عنه می‌فرماید: «ترانه، راه و وسیله زنا است». عجیب است! ابن مسعود زمانی این سخن را گفته که ترانه‌ها را کنیزکان می‌خواندند... زمانی که ترانه‌ها با دُف و به زبان عربی فصیح خوانده می‌شد... در باره‌ی این نوع ترانه می‌گوید که راه رسیدن به زنا است!

اگر زمانه‌ی ما را دیده بود چه می‌گفت؟ که سبک‌های موسیقی گوناگون شده و یاران شیطان بسیار شده‌اند و کار به جایی رسیده که صدای آن در اتوموبیل و هواپیما و دریا و خشکی به گوش می‌رسد؟!

موضوع آن نیز چیزی نیست جز عشق و دلدادگی... عشق و سرگستگی! به خاطر خدا بگویید... آیا تا حالا شنده‌اید خواننده‌ای در باره‌ی دوری از زنا یا فرو هشتن چشم بخواند؟

یا در باره‌ی حفظ آبرو و ناموسِ مسلمانان؟!

هرگز! چنین چیزی از آنان نشنده‌ایم... بلکه هر ظرف چیزی را بیرون می‌دهد که در آن است... قلب خواننده آکنده از شهوات است و نقسش به لذت‌ها وابسته شده، سپس به ترویج آنچه دارد پرداخته است...

همینطور دلبستگی پسر به پسر یا مانند خود یا دختر به دختری دیگر، که خطری است بس بزرگ، و هرکس در مورد نگاه حرام سهل انگاری کند در یکی از دو خطر می‌افتد: یا عشق زنان و یا عشق به پسران نوجوان... و شیطان همچنان او را اغواء می‌کند تا جایی که ممکن است در عمل فحشا بیفتد...

خداوند گناه این فحشا را بسیار بزرگ دانسته و آن را با شرک و قتل یکجا ذکر کرده فرموده است:

﴿وَالَّذِينَ لَا يَدْعُونَ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ وَلَا يَقْتُلُونَ النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَا يَزْنُونَ﴾ [الفرقان: ۶۸].

«و کسانی که همراه با الله، خدایی دیگر را فرا نمی‌خوانند و کسی را که الله [خونش را] حرام کرده است نمی‌کشند مگر به حق، و زنا نمی‌کنند...».

سپس خداوند متعال عذابِ آخرتِ کسی را که چنین کاری کند ذکر نموده و فرموده است:

﴿وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ يَلْقَ أَثَامًا ﴿٦٨﴾ يُضْعَفُ لَهُ الْعَذَابُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَيَحْلُدْ فِيهِ مُهَانًا ﴿٦٩﴾ إِلَّا مَنْ تَابَ ﴿٧٠﴾﴾ [الفرقان: ۶۸-۷۰].

«و هرکس که چنین کند سزایش را خواهد یافت در روز قیامت برای او عذاب دو چندان خواهد شد و خوار [و ذلیل] پیوسته در آن می‌ماند مگر کسی که توبه کند...».

چه سیارند دخترانی که جوانی خود را از دست دادند و آبروی خانوادگی خود را بردند یا حتی دست به خود کشی زدند، همه به سبب چیزی که آن را «عشق» می‌نامند...

چه بسیارند جوانانی که روزها و ساعت‌های خود را به فنا داده‌اند و با ارزش‌ترین لحظه‌های زندگی را از کف داده‌اند، همه در راه آنچه که به آن «عشق» می‌گویند... و ما در زمانه‌ای هستیم که فریبده‌ها بسیار است و شهوت‌ها گوناگون...

اهل فساد در کانال‌ها و مجلات خود مخاطب قرار دادن عقل و فهم را رها کرده‌اند و گزینه‌ها و تحریک آن را هدف قرار داده‌اند...

در این میان، جوانان و دختران در حیرتند... سرگردان میلان مجلاتی که در کار فریبند و کانال‌هایی که برهنگی را ترویج می‌دهند و فلم‌هایی که گناه را زیبا جلوه می‌دهند و جوانان را بر انجام گناه جزیء می‌کنند...

اما داروی همه‌ای این‌ها دوست خوب و چشم فرو هشتن و ازدواج و پر کردن وقت با کارهای سودمند است... شکی در این نیست که رفاه بیش از حد و نقص ایمان، انسان را به سوی چنین کارهای بیهوده و زیان باری می‌کشاند...

شیخی می‌گفت: یکی از دوستانم در یکی از کشورهای همسایه‌ی ما ه بی‌حجابی در آن بسیار است زندگی می‌کرد، او ثروتمند و مرفه بود، روزی دختر دانشجویش از او خواست که برایش اتوموبیل شخصی بخرد، پدر به دخترش گفت: اتوموبیل شخصی [برای دختری در سن تو] کلید شر است و باعث اختلاط و رفت و آمد بیشتر تو با مردان می‌شود، برادرت تو را به هر جایی که بخواهی می‌برد...

اما دختر اصرار کرد و آن قدر گریست تا آن که پدر برایش اتوموبیل خرید... دختر از آن به بعد هر طور که خودش می‌خواست رفت و آمد می‌کرد... تا اینکه تعطیلات تابستانی فرا رسید...

به پدرش گفت: می‌خواهم برای یاد گرفتن زبان انگلیسی تعطیلات را در بریتانیا بگذرانم!

پدر بیچاره گفت: نیازی نیست...

اما دختر اصرار کرد و گریه کرد...

پدر پیشنهاد کرد همه‌ی خانواده با هم به آنجا بروند، اما دختر عصبانی شد و گفت: «من از خودم مطمئن هستم! مشکلی برام پیش نمیاد!».

پدر قبول نکرد و دختر در اتاقش را به روی خود بست و لب به آب و غذا نزد تا آنکه دل پدر به حالش سوخت... اشک از چشمانش جاری شد و گفت: «بیا بیرون دخترم، می‌توانی به بریتانیا سفر کنی».

دختر خوش‌حال شد و شروع به بستن بار سفر کرد...

پدر گوشی را برداشت و با یکی از نزدیکانشان در عربستان، در شهری در مسیر مکه، زندگی می‌کرد، تماس گرفت...

با او تماس گرفت و گفت: «فلانی! آن پسر عمویمان را که در صحرا در خیمه زندگی می‌کند یادت هست؟».

دوستش گفت: بله! هنوز هم همانطور در بادیه زندگی می‌کند و گوسفند می‌چراند و شتر دارد.

زندگی‌اش با فروختن روغن حیوانی و کشک می‌گذرد...

از او پرسید: آیا ازدواج کرده است؟

گفت: نه... چه کسی به اون زن می‌دهد؟ نه جا دارد و نه مکان! با خیمه‌ی خود هر جا که رسید همانجا ساکن می‌شود!

پدر گفت: خوب است... دو روز دیگر به مکه خواهیم آمد، نهار پیش تو خواهیم بود و می‌خواهم آن پسر عمو را هم ببینم.

سپس خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پدر پیش دختر آمد و گفت: «با اتموبیل می‌رویم عمره، بعدش از فرودگاه جده با هواپیما به بریتانیا خواهی رفت...».

وقتی راه افتادند و به نیمه راه مکه رسیدند پدر به شهر آن دوستش رفت و به خانواده‌اش گفت: «کمی در خانه‌ی فلانی استراحت می‌کنیم و نهار

می‌خوریم و بعد به راهمان ادامه خواهیم داد...».

زن‌ها پیش زن‌ها رفتند و خودش پیش مردان...

سپس با دوستش همان چوپان شتر و گوسفند دیدن کرد و مدتی با او سخن گفت سپس به او پیشنهاد داد با دخترش ازدواج کند!! او هم فوراً

پذیرفت و عقد نکاح را جاری کردند...

آنگاه پدر بیرون آمد و وسایل دختر را داخل ماشین شوهرش گذاشت، سپس خانواده‌اش را صدا زد تا بیرون بیایند... همسر و فرزندان بیرون

آمدند، و در پی آن‌ها دختر ناز پرورده در حالی که دستانش را از گرد و خاک آن خانه پاک می‌کرد و از حشرات و مگس آنجا می‌نالید از آنجا بیرون آمد. وقتی همراه پدر سوار ماشین شد، پدر ازدواجش را به او تبریک گفت؛ فکر کرد پدر دارد شوخی می‌کند، اما به نظر می‌رسد که جدی است، و دستور داد تا همراه شوهرش از ماشین پیاده شود... اما دختر قبول نکرد و گریه کرد...

پدر پیش شوهر دخترش رفت و گفت: «همسرت خجالت می‌کشد با تو بیاد... خودت بیا او را ببر...».

شوهر هم خوشحال و خندان پیاده شد و در ماشین را باز کرد و دختر را همراه خود برد و سوار بر اتوموبیل، در حالی که دل صحرا را می‌شکافتند به سمت خیمه‌ی خوشبختی رفتند و در میان تپه‌های ماسه‌ای نا پدید شدند... پدر اما جدی بود و توانست بر گریه و التماس همسرش غالب آید و با بقیه‌ی خانواده به شهرشان باز گشتند... پس از یک هفته پدر با دوستشان در مدینه تماس گرفت و جویای اخبار شد.

دوستش گفت: «خوب هستند دو هفته قبل توی بازار دیدمشون...». روزها و ماه‌ها گذشتند و پدر تلفنی جویای احوال آنان بود... تا این که دوستش پس از یک سال با او تماس گرفت و به او مژده داد که پدر بزرگ شده و دخترش پسری به دنیا آورده...

پس از چند ماه خانواده به دیدار دخترشان رفتند... هنگامی که به خیمه‌شان رسیدند زنی باردار را دیدند که کودکی خرد سال همراهش بود... نزدیک که شدند دیدند دخترشان است... دختر به آن‌ها خوشامد گفت و شوهرش را صدا زد... شوهر آمد و به آن‌ها خوشامد گفت و گرمی‌شان داشت...

حال این دختر و سرنوشت او را ببینید... و ببینید چگونه ازدواج او با این بادیه نشین برایش از رفتن به بریتانیا بهتر بود...

البته این را باید بگویم که به ازدواج در آوردن دختر بدون رضایت خود او شرعاً جایز نیست، اما این داستان را برای نشان دادن عاقبت خوش گذرانی و فراغت بیش از حد ذکر کردم.

گاه شیطان دختر یا پسر را فریب می‌دهد که جذاب یا زیبا است و طرف مقابل به شدت از او خوشش آمده... هنگامی که در بازار راه می‌رود یا در حالی که با دوستان در حال گپ و گفت و خنده است گمان می‌کند نظرها را به سمت خود جلب می‌کند و عابران را مفتون خود می‌سازد... که این باعث می‌شود خود را در معرض خطر قرار دهد و چه بسا اصحاب شهوات فریبش دهند و او را به دام خود اندازند و پس از آنکه شهوت خود را عملی کردند او را رها ساخته و در پی طعمه‌ای دیگر می‌فتند...

در یکی از مساجد سخنرانی داشتم... پس از سخنرانی هنگام خروج از مسجد جوانی را دیدم که کنار اتوموبیل منتظر من است... بسیار لاغر بود با چهره‌ای رنگ پریده و قیافه‌ای ترسناک... با دیدن او هراس به دلم افتاد... گفتم: چه می‌خواهی؟

گفت: شیخ... من تصمیم گرفته‌ام توبه کنم...

فکر کردم می‌خواهد از قاچاق مواد مخدر یا راهزنی یا قتل توبه کند! چون قیافه‌اش به این کارها می‌خورد... اما از او پرسیدم: «از چه چیزی توبه کنی؟»

گفت: «از دختر بازی!».

تعجب کردم! اما به روی خود نیاوردم و در حالی که تویقش می‌کردم گفتم: «خوبه... الحمدلله که تو را توفیق توبه داد!!».

گفت: «اما یه چیز نمی‌ذاره توبه کنم!!».

گفتم: «چه چیزی؟».

گفت: «وقتی توی بازار هستم دخترها دست از سرم بر نمی‌دارن... از هر طرف به من علامت می‌دهند!».

بین شیطان چطور فریبش داده است؟!

عجیب است کار پسران یا دختران مسلمانی که با یک نگاه یا یک جمله فریبشان می‌دهد... در حالی که می‌داند برای این نگاه‌ها محاسبه خواهد شد...

یکی از بزرگترین صفات اهل بهشت مقاومت در برابر شهوت است... برای همین که در روز قیامت خطاب به آنان گفته می‌شود:

﴿سَلَّمَ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ﴾ [الرعد: ۲۴].

«درود بر شما به سبب آنچه صبر پیشه کردید؛ چه نیکوست فرجام آن سرا»...  
اما خطاب به اهل آتش گفته می‌شود:

﴿وَيَوْمَ يُعْرَضُ الَّذِينَ كَفَرُوا عَلَى النَّارِ أَلْهَبْتُمْ طَيْبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمْ

الدُّنْيَا وَأَسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا فَالْيَوْمَ تُجْزَوْنَ عَذَابَ الْهُونِ﴾ [الاحقاف: ۲۰].

«و روزی که کافران بر آتش عرضه می‌شوند [به آنان گفته می‌شود] نعمت‌های پاکیزه‌ی خود را در زندگی دنیایان [خود خواهانه] صرف کردید و از آنها بر خوردار شدید پس امروز به عذاب خفت [آور] کیفر می‌یابید»...

آیا تو نیز از صابران در برابر شهوت‌ها خواهی بود تا بهشت‌های پر نعمت را به چنگ آوری؟

## توصیه‌ی هفتم:

در آموزش احکام دین و تعالیم آن کوشا باش... این عبادتی است بس بزرگ و بلکه وظیفه‌ی پیامبران است که والاترین اهل بهشتند... به سبب

شرف علم و منزلت والای آن است که الله متعال خطاب به پیامبرش فرموده است:

﴿وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا﴾ [طه: ۱۱۴].

«و بگو: پروردگارا بر علمم بیفز!»...

خداوند متعال از پیامبرش نخواستہ در طلب چیزی تقاضای افزون کند مگر علم... اما هرکه به حال مردم نگاهی بیندازد می بیند بیشتر آنان از علم و تعلم و خواندن کتابها روی گردان هستند... و چه بسیارند کسانی که در ردیهای جهل و نادانی غرق هستند...

یک بار یک دانشجو به من گفت: سوالی دارم... گفتم: چیست؟ گفت: اگر بخواهم نماز غیر واجب مانند وتر و ضحی بخوانم، آیا باید وضو داشته باشم؟! آیا میتوانم بدون وضو آن را به جا بیاورم؟

از سوالش تعجب کردم... اول فکر کردم شاید متوجه نشده ام... خواستم دوباره سوالش را تکرار کند... دوباره همان سوال را تکرار کرد!

گفتم: خوب طبیعی است که باید وضو داشته باشی! شک داری؟

گفت: خوب این نماز واجب که نیست! چرا باید وضو بیگرم؟!

یکی از شیوخ می گفت: در یکی از مساجد در باره ی احکام طهارت سخن گفتم... وقتی از مسجد بیرون آمدم جوان دانشجویی پیشم آمد و گفت: شیخ شما گفتین که اگر کسی در حال جنابت از خواب بیدار بشه باید غسل بکنه؟

گفتم: بله... درسته...

گفت: یعنی باید غسل کامل بکنه؟ یا فقط باید وضو بگیره؟!

گفتم: باید غسل بکنه... یعنی آب به همه ی بدنش برسه... اگه انی کارو نکنه جنابتش از بین نمی ره و نمازش هم صحیح نیست...



گفت: به خدا چند سال هست وقتی جنب می‌شم فقط وضو می‌گیرم... نمی‌دونستم در این حالت باید غسل بکنم!

عجیب نیست در زمانه‌ای که علما هستند و جاهلان بسیار، چنین سوالاتی پیش بیاید! بلکه بر اساس سخن پیامبر ﷺ یکی از نشانه‌های قیامت این است که علم کم شود و جهل افزون گردد... در حدیث آمده که: «از جمله نشانه‌های قیامت این است که علم برداشته شود و جهل بسیار گردد...»<sup>۱</sup>.

و می‌فرماید: «پیش از قیامت روزهایی هست که در آن علم برداشته می‌شود و جهل نازل می‌شود...»<sup>۲</sup>.

اگر نگاهی به بیشتر مجالس مردم بیندازی خواهی دید مشغول گناهان گوش با چشم هستند... یا به چیزهای بی‌ارزش مشغول شده‌اند... سخنانی که نه به سود دین است و نه به درد دنیا می‌خورد... شیخ می‌گفت:

یک بار در مجلسی نشسته بودم که چهل نفر در آن حضور داشتند.. سخن بسیار شد و صدایشان بالا رفت.. یک ساعت گذشت... سعی کردم ساکتشان کنم اما نتوانستم... از یکی از حاضران که از بزرگان مجلس بود خواهش کردم بگویند ساکت شوند... با صدای بلند خواست که ساکت شوند...

ساکت که شدند گفتم: از وقتی اینجا نشسته‌ایم دارید سخانی می‌گویید که معلوم نیست در صحفه‌ی نیکی‌ها نوشته خواهد شد یا در صحیفه‌ی بدی‌ها... اما سوالی از شما دارم:

۱- متفق علیه.

۲- متفق علیه.

آیا همه‌ی شما سوره‌ی ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾ را حفظ هستید؟  
گفتند: بله...

گفتم: معنای ﴿اللَّهُ الصَّمَدُ﴾ چیست؟  
کسی چیزی نگفت... گفتم: سوره‌ی «فلق» را از بر هستید؟  
گفتند: بله...

گفتم: معنای ﴿وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ﴾ چیست؟  
باز چیزی نگفتند!

گفتم: اگر در این نشست‌ها تفسیر یک آیه یا یک شرح یک حدیث را می‌خواندید یا حکمی از احکام دین را یاد می‌گرفتید بهتر نبود؟  
پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «گروهی نیستند که با هم بنشینند و نشستشان طولانی شود و سپس در حالی بر خیزند که یاد الله نکرده‌اند و بر پیامبرش درود نفرستاده‌اند مگر آنکه از سوی الله شایسته‌ی مجازات خواهند بود... اگر خواهد عذابشان دهد و اگر خواهد آنان را بیامرزد»...<sup>۱</sup>  
اما عجیب‌تر کار کسانی است که مجالسشان آکنده از سخنان بی‌فایده است، اما اگر کسی سخنی مفید گوید به او توجه نمی‌کنند و احساس خستگی می‌کنند، و مشتاق حرف‌های بی‌ارزش هستند...  
ترس این است که آنان از کسانی باشند که خداوند در باره‌شان فرموده است:

﴿وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ وَإِذَا ذُكِرَ  
الَّذِينَ مِنْ دُونِهِ إِذَا هُمْ يَسْتَبْشِرُونَ ﴿۱۵﴾ [الزمر: ۴۵].

۱- حدیثی است حسن به روایت ترمذی و حاکم، این لفظ حاکم است.

«و هنگامی که الله به تنهایی یاد می‌شود دل‌های کسانی که به آخرت ایمان ندارند منجر می‌گردد و چون کسی جز او یاد شود بناگاه شادمانی می‌کنند»...  
گویند مجالس خالد بن صفوان که یکی از سخوران و ادیبان دواران خود بود همیشه از روایات و تاریخ و ادب آباد بود...

مردی به او گفت: ای امیر... مرا چه شده که هر بار سخن از روایات می‌گویید و به مدارسه‌ای آثار می‌پردازید و شعر می‌گویید دچار خستگی می‌شوم و خوابم می‌آید؟!!

خالد گفت: چون تو الاغی هستی در قالب انسان!

آری کسی که همه‌ی فکر و ذکرش دنیا و خوردن و نوشیدن است و از طلب علم و آموزش دین غافل است بیشتر به حیوانات شبیه است و به تباهی نزدیک... زنگی‌اش محدود است و نفس‌هایش معدود و وقتش مه‌دور...

بنابر این مواظب باش که زندگی‌ات به هدر نرود... سعی کن خودت در مجالس مردم رشته را به دست بگیری و به آنان سودی رسانی... با خودت کتابی مفید ببر و سعی کن اگر شده حتی ده دقیقه از آن بخوانی و باعث پاکی مجلس و درون خود شوی...

ابراهیم تیمی می‌گوید: در بیماری وفات ابویوسف قاضی رحمته به عیادت او رفتم... دیدم بیهوش است... وقتی به هوش آمدم به من گفت: این ابراهیم... برای شخص حاجی در رمی جمار کدام یک بهتر است... اینکه سواره رم جمار کند یا پیاده؟

گفتم: سواره...

گفت: اشتباه کردی...

گفتم: پیاده...

گفت: اشتباه کردی!

گفتم: جاهایی که برای دعا می‌ایستد بهتر است پیاده باشد... اما وقتی که برای دعا نمی‌ایستد بهتر است سواره رمی کند...

گفتم: خداوند با علمتان به مردم سود رساند... و برای این خیری که در حق من نمودی به شما خیر دهد... سپس از نزد او برخاستم... هنوز به در خانه نرسیده بودم که صدای شیون شنیدم و دانستم در گذشته است... ﷺ.  
فقیه الوالجبی می‌گوید:

به نزد ابو ریحان بیرونی رفتم... در حال جان دادن بود و نفسش به سختی بیرون می‌آمد... در همان حال به یاد مساله‌ای در میراث افتاد که قبلاً به وی گفته بودم... به من گفت: آن روز در باره‌ی حساب مادر بزرگان مادری چه می‌پرسی؟!

از روی دلسوزی گفتم: در این حال چنین می‌پرسی؟  
گفت: در حالی که این را می‌دنبم از دنیا بروم بهتر است یا آنکه در حال جهل بمیرم؟!

آن مساله را بیان نمودم و حفظش کردم...  
سپس از نزد او بیرون رفتم... تازه اول راه بودم که صدای گریه‌ی خانواده‌اش را شنیدم...

بنابر این از آن همت‌های والا پند گیر و بر کم‌کاری خود گریه کن و عمر به هدر رفته را رد باب و مواظب باش اوقات و عمری که باقی مانده بیهوده نرود...

به خودت عادت ده که هیچ روزی بدون خواندن صفحاتی از یک کتاب مفید، یا یادگرفتن تفسیر یک آیه یا معنای یک حدیث نگذرد...  
و بدان اگر یک روزت بگذرد بدون آنکه تقوایی کسب کنی یا علمی به دست آوری انگار آن روز جزو زندگی‌ات نبوده....

همینطور بدان که طلب علم از جمله اسباب ورود به بهشت است.. رسول الله ﷺ فرموده‌اند: «هر که راهی را بجوید که در آن در پی علمی باشد، الله به واسطه‌ی آن برایش راهی به سوی بهشت همواری می‌کند... و گروهی نیستند که در خانه‌ای از خانه‌های الله جمع شوند و کتاب الله را بخوانند و آن را میان خود مدارس کنند، مگر آنکه آرامش بر آن‌ها فرو می‌آید و رحمت آنان را فرا می‌گیرد و فرشتگان آنان را بر بر می‌گیرند و الله آنان را نزد کسانی که پیش اویند یا می‌کند و هرکس عملش او را عقب بیندازد نسبش او را به پیش نخواهد انداخت»...<sup>۱</sup>.

### توصیه‌ی هشتم:

اهل بهشت پروردگارشان را آن طور که شایسته‌ی اوست بزرگ می‌دارد... بر گام‌هایی ترسان می‌ایستند... از عاقبت گناهان می‌ترسند و لذت زندگی را ترک می‌کنند تا در حالی به دیدار پروردگار روند که از آنان خشنود است...

ماعز بن مالک رضی الله عنه...

ماعز از جوانان صحابه در مدینه و متاهل بود...

روزی شیطان او را در باره‌ی کنیز یکی از انصار فریب داد، پس دور از چشمان مردم با او خلوت کرد در حالی که شیطان سومین آنان بود... پس همچنان هر یک از آنان را در نگاه دیگری زینت داد تا آنکه مرتکب زنا شدند...

۱- به روایت مسلم.

هنگامی که ماعز از جرمی که انجام داده بود فراغت یافت، شیطان او را ترک گفت، و گریست و نفس خود را مورد محاسبه قرار داد و آن را ملامت کرد و از عذاب خداوند ترسید... زندگی اش بر او تنگ شد و گناهانش او را در محاصره‌ی خود گرفت تا جایی که گناه، قلبش را به آتش کشید...

پس به نزد طیب قلب‌ها آمد و در مقابل او ایستاد و از شدت گرمایی که در درون خود احساس می‌کرد نالید و گفت:

ای رسول خداوند... آنکه از رحمت خداوند دورتر است، زنا کرده! مرا پاک کن!

رسول خدا ﷺ از او روی گرداند... پس از سوی دیگر آمد و گفت: ای رسول خدا... زنا کرده‌ام، مرا پاک کن!

پیامبر ﷺ فرمود: «وای بر تو، برگرد و از خداوند آمرزش بخواهد و به سوی او توبه کن...».

پس رفت، اما نتوانست طاقت بیاورد و کمی بعد دوباره بازگشت...

به نزد رسول خدا ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، مرا پاک کن...

پس پیامبر ﷺ فرمود: «برگرد و از الله آمرزش بخواه و به سوی او توبه کن» پس باز گشت اما کمی بعد دوباره بازگشت و گفت: ای رسول خدا مرا پاک کن...

پیامبر ﷺ بر سر او فریاد زد و گفت: «وای بر تو! چه می‌دانی که زنا چیست؟» و دستور داد تا او را بیرون کنند...

سپس برای بار سوم و چهارم آمد... پس هنگامی که بارها به نزد ایشان آمد، پیامبر خدا ﷺ از قوم او پرسید: «آیا مشکل روانی دارد؟» گفتند: ای پیامبر خدا، از او مشکل بیماری سراغ نداریم... پس فرمود: «آیا خمر نوشیده

است؟» مردی برخاست و دهان و بدنش را بویید، اما اثری از بوی خمر براو نیافت...

سپس پیامبر ﷺ از او پرسید: آیا می‌دانی زنا چیست؟  
گفت: آری، با زنی حرام چنان کرده‌ام که مرد با زن حلالش انجام می‌دهد...

سپس پیامبر ﷺ پرسید: «از این سخن چه منظوری داری؟»  
گفت: می‌خواهم پاک کنی....

فرمود: «باشد»... سپس دستور دارد تا او را سنگسار کنند، پس او را سنگسار کردند تا آنکه جان داد...

هنگامی که بر او نماز گزاردند و دفنش نمودند، پیامبر ﷺ همراه با برخی از صحابه از جایی که او را سنگسار کرده بودند عبور نمود، در این هنگام، رسول خدا از دو مرد شنید که یکی بر دیگری می‌گوید: «به این نگاه کن، خداوند او را پوشاند اما نفسش رهایش نکرد [و اعتراف نمود] تا آنکه مانند سگ سنگسار شد»...

پیامبر ﷺ این را شنید اما چیزی نگفت و مدتی به راه خود ادامه دادند تا آنکه از کنار لاشه‌ی الاغی گذشت که خورشید چنان بر آن تابیده بود که باد کرده و پاهایش بالا رفته بود...

آنگاه فرمود: «فلانی و فلانی کجایند؟».

گفتند: اینجاییم ای رسول خدا...

فرمود: «پیاده شوید و از این لاشه بخورید!».

گفتند: ای پیامبر خدا!!! خدا تورا بیمارزد... چه کسی از این می‌خورد؟!  
فرمود: «چیزی که در باره‌ی آبروی برادران گفتید شدیدتر از خوردن مردار است... او توبه‌ای کرده که اگر میان یک امت تقسیم کنند برای

همه‌شان کافی است... قسم به آنکه جانم در دست اوست، او هم اکنون در رودهای بهشت است و در آن غوطه می‌خورد»...<sup>۱</sup>.

خوش به حال ماعز بن مالک...

آری در زنا واقع شد... و پرده‌ی میان خود و پروردگار را از هم درید...

و هنگامی که از گناهانش فارغ شد، لذت‌ها رفت و حسرت‌ها ماند...

اما پس از آن توبه ای نمود که اگر میان یک امت تقسیم شود برای همه

کافی خواهد بود...

منظور ما از بیان داستان ماعز این نیست که کسانی که مرتکب گناهان

کبیره شده‌اند خواهان اقامه‌ی حد بر خودشان شوند... چیزی که

می‌خواهیم این است که گناه چنان بر قلب چیره نشود که به آن عادت کند

و قصد توبه‌ی از آن را نداشته باشد...

پیامبر ﷺ ما را از احوال قلب آگاه ساخته، چنانکه در صحیح مسلم از

ایشان ﷺ روایت است که فرمودند: «فتنه‌ها مانند حصیر، رشته به رشته بر

قلب عرضه می‌شوند... پس هر قلبی که آن را دریافت کند در آن نقطه‌ای

سیاه ایجاد می‌شود، و هر قلبی که آن را انکار نمود در آن نقطه‌ای سفید

ایجاد می‌شود... تا آنکه دو قلب [کاملاً متفاوت] می‌شوند... یکی سفید مانند

کوه صفا، و تا آسمان‌ها و زمین هستند هیچ فتنه‌ای به آن آسیب نمی‌رساند

و دیگری سیاه و کدر، مانند کوزه‌ی مایل که هیچ معروفی را نمی‌شناسد و

هیچ منکری را انکار نمی‌کند مگر هر آنچه از هوای نفس که به آن وارد

شود»...<sup>۲</sup>.

۱- اصل این داستان در صحیحین روایت شده اما من آن را از مجموع روایات آورده‌ام.

۲- به روایت مسلم.



کجایند این قلب‌های سفید که در صورت وقوع در گناه به لرزه درآیند و به سرعت توبه کنند و بازگردند؟ چرا که سهل انگاری در باره‌ی گناهان راه بدی و شکست در دنیا و آخرت است... اما اهل بهشت هرگاه یاد آوری شوند، متذکر می‌گردند...

آیا داستان قعنبی آن امام محدث را شنیده‌ای؟

وی در جوانی شراب می‌نوشید و با فاسقان هم‌نشینی می‌کرد...

روزی دوستانش را دعوت کرد و کنار درب خانه منتظر آنان بود...

در این حال امام محدث، شعبه بن حجاج از آن جا می‌گذشت و مردم به

سرعت در پی او می‌آمدند...

قعنبی گفت: این چیست؟

گفتند: شعبه است...

گفت: شعبه دیگر چیست؟!

گفتند: محدث است...

پس در حالی که ازاری قرمز رنگ پوشیده بود به سوی شعبه آمد و گفت

مرا حدیث بگو... یعنی که محدثی برای من نیز حدیثی بگو!

شعبه گفت: تو اهل حدیث نیستی که برایت حدیث بگویم!

پس چاقوی خود را در آورد و گفت: یا حدیث بگو یا با چاقو می‌زنمت!

شعبه به او رو کرد و گفت: منصور از ربعی از ابن مسعود ما را چنین

حدیث گفت که رسول خدا ﷺ فرمود: «اگر حیا نکردی هرکاری می‌خواهی

انجام بده!»<sup>۱</sup>

---

۱- حدیثی حسن به روایت ترمذی معنای حدیث این است که اگر بر انجام معصیت جرات آوردی و از خالقت که تو را می‌بیند و مراقب کارهایت هست نترسیدی و حیا نکردی، هرکاری می‌خواهی انجام بده، زیرا در قیامت در باره‌ی آن مورد محاسبه قرار خواهی گرفت.

همین که قعنبی این حدیث را شنید... بر قلب او که صادق بود نشست و به یاد سال‌هایی افتاد که با پروردگارش در نبر بود... چاقویش را به گوشه‌ای انداخت و به خانه باز گشت و هم‌هی شرابی رار که در خانه داشت بر زمین ریخت...

سپس از مادرش اجازه خواست تا برای طلب به مدینه سفر کرد... سپس مدت زیادی در ملازمت مالک بن انس نشست تا آنکه از او [حدیث] حفظ نمود و از علمای بزرگ محدث گردید... سبب هدایت او تنها پندی گذرا بود اما این موعظه بر قلبی زنده نشست...

### توصیه‌ی نهم:

می‌خواهی تو را به عبادتی از بزرگترین عبادت‌ها رهنمایی کنم؟ عبادتی که پیامبر ﷺ در همه حال آن را انجام می‌داد... و بلکه خداوند مومنان را امر کرده پس از نماز و پس از روزه و حج و حتی در هنگام جهاد و پیش از خواب و بعد از آن و پیش از دخول خلا و پس از آن، انجامش دهند؟ اما با این همه اهمیت نیازی به رو کردن به قبله و پوشیدن عورت و انجام آن در جماعت و سفر کردن و خرج کردن حتی یک ریال ندارد؟

این عبادت را همه می‌توانند انجام دهند: بزرگ و کوچک، غنی و فقیر، مرد و زن، عالم و جاهل، مشغول و فارغ...

دانستی منظورم کدام عبادت است؟

سخن از عبادتی است که خداوند متعال به سبب آن مردان و زنان «ذاکر» را ستوده و فرموده است:

﴿وَالذَّكِرِينَ اللَّهُ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ أَعَدَّ اللَّهُ لَهُم مَّغْفِرَةً وَأَجْرًا عَظِيمًا﴾

[الاحزاب: ۳۵].

«و مردان و زنانی که بسیار الله را یاد می کنند؛ الله برایشان مغفرت و اجری پس بزرگ تدارک دیده است...»

پیامبر ﷺ می فرماید: «آیا شما را از بهترین کارهایتان و پاکترینش نزد پروردگارتان و بزرگترین عامل بالا رفتن در جانتان آگاه نسازم؟ [کاری] که برایتان بهتر از انفاق طلا و نقره است و بهتر از آن است که با دشمنان روبرو شوید و گردنشان را بزنید و گردنتان را بزنند؟!».

گفتیم: آری، فرمود: «ذکر الله متعال...»<sup>۱</sup>

معاذ بن جبل رضی الله عنه می فرماید: «هیچ چیزی مانند ذکر الله انسان را از عذاب الله نجات نمی دهد...»

ابو هریره رضی الله عنه در شبانه روز بیش از دوازده هزار بار سبحان الله می گفت... و می فرمود: «با این سبحان الله گفتن، خودم را از آتش نجات می دهم...» یکی از بهترین اذکار خواندن آیه الكرسي پس از هر نماز فرض است.. پیامبر خدا ﷺ می فرماید: «هر کس آیه الكرسي را پس از هر نماز بخواند چیزی مانع ورود او به بهشت نیست مگر آنکه بمیرد»<sup>۲</sup>.

و می فرماید: «هر کس از شما که به خوبی و وضو گیرد سپس بگوید: اشهد ان لا إله إلا الله و أن محمداً عبد الله و رسوله، هر هشت در بهشت برایش کشوده می شود تا از هر کدام که بخواهد وارد آن شود»<sup>۳</sup>...

۱- حدیثی صحیح به روایت ترمذی و ابن ماجه.

۲- حدیث صحیح به روایت نسائی و ابن السنی، یعنی تنها فاصله ای بهشت مرگ است.

۳- به روایت مسلم.

پس همیشه در حال ذکر الله باش... شاید در نماز شب یا روزه‌ی مستحب یا صدقه کم‌کاری داشته باشی... اما مواظب باش در مورد ذکر عقب‌نمانی زیرا هیچ زحمت و هزینه‌ای ندارد... و بدان که خداوند عزوجل فرموده است:

﴿فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ﴾ [البقره: ۱۵۲].

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم، و مرا شکر گوئید و به من کفر نورزید.»...

### توصیه‌ی دهم:

یک سوال مهم: منبعی که دینت را از آن می‌گیری چیست؟

متوجه شده‌ام بعضی از مردم در پی رخصت‌ها هستند و هرگاه عالمی طبق میلشان فتوا دهد خوشحال می‌شوند... حتی بعضی از آن‌ها اگر فتوایی وفق دلخواهشان بشنوند آن عالم را ستایش می‌کنند و می‌گویند: این شیخ عالم است... این شیخ شرایط روز را درک می‌کند! این شیخ مشکلات مسلمانان را می‌فهمد!

حتی اگر آن فتوا مخالف قرآن و سنت باشد... یا نصوص شرعی را نادیده گرفته باشد، یا از آرای ضعیف بهره گرفته باشد... فقط این مهم است که بالاخره فتوا است! اما بدان که خداوند در روز قیامت تنها یک سوال از تو خواهد پرسید:

﴿وَيَوْمَ يُنَادِيهِمْ فَيَقُولُ مَاذَا أَجَبْتُمُ الْمُرْسَلِينَ﴾ [القصص: ۶۵].

«و روزی که [الله] آنان را ندا می‌زند و می‌گوید: پیامبران چه پاسخ دادید؟»... نخواهدی پرسید که حرف فلان شیخ و فلان شیخ را گوش دادی یا نه؟ تنها در باره‌ی از قرآن و سنت خواهد پرسید..

دوباره این سوال را تکرار می‌کنم: منبعی که دینت را از آن می‌گیری چیست؟ آیا هرکس که لباس خاصی پوشید و عمامه به سر کرد و در کانال‌های ماهواره‌ای برنامه داشت و حرفش را با «الحمدلله» شروع کرد و با «الله اعلم» به پایان رساند مفتی است؟!

آیا هرکس می‌تواند منبعی برا گرفتن دین باشد؟!

معیاری که باید بر اساس آن در مورد هر شیخ و عالمی حکم کنی این است که فتوایش موافق با قرآن و سنت باشد:

﴿وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ﴾ [ص: ۲۶].

«و از هوای نفس پیروی نکن که تو را از راه الله گمراه می‌کند»... یکی از شیوخ می‌گفت:

در یکی از مساجد سخنرانی داشتم... بعد از سخنرانی یکی از حاضران پیشم آمد و گفتم: ای شیخ چرا در مورد قضیه‌ی اختلاط این قدر سخت می‌گیری؟ شیخ فلانی در فلان کانال گته اختلاط میان زنان و مردان در مهمانی‌ها و جشن‌ها اشکالی نداره اگه نیت افراط خوب باشه و نگاهشون بدون شهوت باشه!

جای دیگری سخنرانی داشتم: شخصی نزد آمد و گفت: شیخ حکم ربا چیه؟

گفتم: حرام است... به هرشکلی که باشد...

گفت: اما فلان شیخ در کانال «...» می‌گه ربا الان از ضروریات دوران هست و اشکالی نداره...

یکی دیگر در باره‌ی حکم آلات موسیقی پرسید... و بعد گفت: فلان شیخ گفته حلاله و اشکالی نداره!

بنابر این دین خود را در معرض هرکس قرار نده که در آن نقص و خلل وارد کند... زیرا فردا به تنهایی مورد پرسش قرار خواهی گرفت و به تنهایی محاسبه خواهی شد که:

﴿مَاذَا أَجَبْتُمُ الْمُرْسَلِينَ ﴿٦٥﴾﴾ [القصص: ۶۵].

«پیامبران را چه پاسخ دادید؟»...

و مواظب باش که پیرو امامان گمراه گر نباشی... پیامبر ﷺ می فرماید: «همانا بر اتمم از امامان گمراه گر می ترسم»...<sup>۱</sup>

خلاصه‌ی سخن این که حرف این مفتی‌های متساهل تنها از سوی نادان‌ها شنیده می‌شود... اما خردمندان از هرکس و ناکس تقلید نمی‌کنند...

به این دو مثال توجه کنید:

نخست: غیاث بن ابراهیم<sup>۲</sup> ... او تظاهر به علم می‌کرد و ادعا می‌کرد احادیث پیامبر ﷺ را از حفظ دارد و روایت می‌کند... از آنجایی که سخنور بود و مردم دور او جمع می‌شدند و برایشان احادیث عجیب و غریب می‌گفت و آنان حرفش را باور می‌کردند...

روزی مردی او را در حال انجام کاری ناشایست دید... گفت: آیا از مردم خجالت نمی‌کشی؟! گفت: مردم کجایند؟!

گفت: همان مردمی که نزد تو جمع می‌شوند...

گفت: منظورت این‌ها هستند؟! این‌ها که مردم نیستند... این‌ها گاوند! می‌خواهی حرفم را ثابت کنم؟ با من بیا...

۱- حدیث صحیح به به روایت ترمذی و دارمی.

۲- وی دروغگو و حدیث ساز بود. ابو حاتم در کتاب المجروحین در باره‌ی وی می‌گوید: «از او بیان مورد اطمینان، سخنان عجب به دروغ نقل می‌کند».

باهم رفتیم... غیاث در مجلسی نشست و شروع به سخن گفتن در باره‌ی بهشت و دوزخ نمود و وصف آن نمود... مردم هم به دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند...

وقتی دید مردم خوب به حرف‌هایش توجه می‌کنند در جا از خود حدیثی ساخت و گفت: رسول خدا ﷺ فرمودند: هر یک از شما که بتواند نوک بینی‌اش را با زبانش لمس کند وارد بهشت می‌شود!! مردم هم فوراً زبان خود را بیرون آوردند و سعی کردند زبان خود را به نوک بینی‌شان برسانند! سپس غیاث رو به دوستش کرد و گفت: نگفتم گاو هستند؟!

مثال دوم: مردی بود که ادعای علم بسیار داشت و هیچ پرسشی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت و هیچ‌گاه در برابر هیچ سوالی نگفت: نمی‌دانم... حتی اگر می‌شد از خودش پاسخی می‌ساخت و دلایلی سر هم می‌کرد!

روزی عاقلان قوم جمع شدند و گفتند: این آقا یا داناترین اهل زمین است، یا دارد از جهل ما سوء استفاده می‌کند... سپس توافق کردند که آزمایش کنند... بنابراین کلمه‌ای شش حرفی از خود ساختند و نزد او رفتند و سرش را بوسیدند و گرمی‌اش داشتند و گفتند:

شیخ سوالی داریم... معنایی کلمه‌ای را نمی‌دانیم... نزد تو آمده‌ایم تا پاسخ را بیابیم...

گفتند: خَنْفَشَار چیست؟

گفت: خَنْفَشَار گیاهی است که در جنوب یمن می‌روید... تلخ است و اگر شتر از آن بخورد شیر در پستانش بند می‌آید... صاحبان شتر وقتی می‌خواهند آن را بفروشند از این گیاه استفاده می‌کنند تا مردم با دیدن پستان برآمده‌ی آن فکر کنند شیرش بسیار است...

سپس تکیه داد و گفت:

کلمه‌ی خنفسار نزد عرب مشهور است و از آن در اشعار خود یاد کرده‌اند... پیامبر ﷺ نیز آن را یاد کرده است...

شاعر عرب در مدح معشوقه‌اش می‌گوید:

محبت تو در دلم چنان گیر کرده که انگار شیر بر اثر خنفسار در پستان گیر کرده باشد!

سپس گلوی خود را صاف کرد و گفت: اما در سنت... پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید:...

به اینجا که رسید نگذاشتند حرف خود را تمام کند و گفتند: بس است! بس است! بر زبان عرب که دروغ بستی... بر شاعر هم دروغ بستی... می‌خواهی بر پیامبر خدا ﷺ نیز دروغ بندی؟ و او را از شهر خود بیرون کردند...

بنابر این دین خود را دست هرکس نده که آن را با خود به هر سو بکشاند زیرا شخصی که فتوا می‌دهد یابد حتما از دو شرط مهم بر خوردار باشد: علم و وَرَع...

علم یعنی استدلال صحیح به نصوص کتاب و سنت...

و ورع یعنی ترس از خداوند در هنگام فتوا و عدم توجه به مال و منصب... یعنی حق را بگوید و در راه خداوند از سرزنش کسی نترسد... امروزه این علمای ربانی چه کم هستند...

### توصیه‌ی پایانی:

روزی را به یاد بیاور که در برابر خداوند خواهی ایستاد... بدان که این دنیا محل گذر است نه ماندن... و از الله متعال فرجام نیک بخواه... یکی از دوستانم می‌گفت:



در کانادا دانشجوی پزشکی بودم.. هیچوقت آن روز را فراموش نمی‌کنم... داشتم از بیماران بخش مراقبت‌های ویژه بازدید می‌کردم.. نام بیماری که روی تخت شماره‌ی سه بود توجهم را جلب کرد... نامش محمد بود...

نگاهی به چهره‌اش انداختم... چهره‌ای که به سبب ماسک اکسیژن و لوله‌هایی که وارد دهانش کرده بودند پیدا نبود... بیست و پنج سال بیشتر نداشت... آلوده به ایدز بود و دو روز پیش به سبب عفونت حاد ریه در بیمارستان بستری شده بود... وضعش خیلی خیلی بد بود...

زدیکش شدم... سعی کردم با نرمی با او حرف بزنم: محمد...محمد... صدایم را می‌شنید اما با کلماتی نا مفهوم جواب می‌داد... به خانه‌اش تماس گرفتم... مادرش پاسخ داد... از لهجه‌اش مشخص بود که اصالتا لبنانی باشد...

دانستم پدرش بازرگانی مشهوری است و صاحب چند قنادی است... برای مادرش توضیح دادم که پرسش در چه شرایطی به سر می‌برد... سخن به درازا کشید... در همین حال ناگهان صدای هشدار دستگاه‌هایی که به آن پسر وصل بود بلند شد که نشان از مشکل در سیکل خون رسانی می‌داد... در حالی که به شدت ترسیده بودم به مادرش گفتم: باید فوری خودتان را برسانید اینجا...

گفت: من الان سرکار هستم... بعد از پایان ساعت کاری می‌ایم!

گفتم: شاید آن وقت کار از کار گذشته باشد... و گوشی را گذاشتم...

بعد از نیم ساعت پرستار به من گفت که مادر محمد اینجا است...

زن میان سال بود.. قیافه‌اش به مذهبی‌ها نمی‌خورد... وقتی حال و روز پرسش را دید به شدت گریست... سعی کردم آرامش کنم... گفتم: به خدا امید داشته باش و برایش دعا کن که خدا شفایم بده...

با تعجب گفت: تو مسلمانی؟!

گفتم: الحمدلله!

گفت: ماهم مسلمانیم..

گفتم: خوبه... چرا روش کمی قرآن نمی خونیی... شاید خدا وضعیتش رو آسون کنه...

مضطرب شد... نتوانست جلوی گریه‌ی خود را بگیرد و گفت: قرآن؟ نمی‌تونم... هیچ حفظ نیستم!

گفتم: سوره‌ی فاتحه رو هم حفظ نیستین؟ نماز نمی‌خونین؟  
گفت: از وقتی به این کشور اومدیم به جز نماز عید نماز دیگه‌ای نخوندیم...

در باره‌ی پسرش پرسیدم... گفت: همه چی خوب بود تا این که با اون دختره آشنا شد...

گفتم: نماز می‌خونی؟

گفت: نه... اما قصد داشت آخر عمرش به حج بره!  
وضع جوان خوب نبود... دستگاه‌ها هشدار می‌دادند... نزدیک پسر فتم... داشت جان می‌داد... صدای بوق دستگاه‌ها... گریه‌ی مادر... نگاه‌های وحشت زده‌ی پرستاران...

نزدیک گوشش گفتم: لا اله الا الله... بگو: لا اله الا الله... اما جوان پاسخی نمی‌داد... بگو: لا اله الا الله... داشت صدایم را می‌شنید... نگاهی به من کرد... با همه‌ی وجودش سعی کرد... اشک‌هایش جاری بود... چهره‌اش کبود می‌شد...

بگو: لا اله الا الله... بگو: لا اله الا الله...

با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کرد: آه... خیلی درد می‌کشم... مسکن می‌خوام.. به زور جلوی اشک‌هایم را می‌گرفتم... از او خواهش

می‌کردم بگویند لا اله الا الله... لبانش را حرکت داد... خوشحال شدم...  
خدایا حتما می‌خواهد بگوید... الان شهادتین را خواهد گفت!

اما گفت: «I cant...I cant» «نمی‌تونم... نمی‌تونم»... دوست دخترم  
کجاست؟ دوستم کجاست؟ نمی‌تونم... نمی‌تونم...

مادر نگاهش می‌کرد و اشک می‌ریخت... ضربانش داشت کم می‌شد...  
داشت تمام می‌کرد... نتوانستم جلوی خودم را بگیرم... به شدت گریه  
کردم... دستش را گرفتم... دوباره سعی کرد: خواهش می‌کنم... بگو: لا اله  
الا الله... نمی‌تونم... نمی‌تونم...

ضربانش ایستاد... چهره اش کیود شد... و مرد... مادرش کاملاً فرو  
ریخت و شروع کرد به فریاد و زدن به سر و سینه... با دیدن این صحنه  
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم... فراموش کردم که دانشجوی پزشکی  
هستم... با گریه به مادرش گفتم: تو مسئولی... تو و پدرش مسئولید... شما  
به امانت خیانت کردید...!

﴿أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا  
الصَّالِحَاتِ سَوَاءً مَحْيَاهُمْ وَمَمَاتِهِمْ سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ﴾ [الحج: ۲۱].

«آیا کسانی که مرتکب بدی‌ها شده‌اند پنداشته‌اند که آنان را مانند کسانی قرار  
می‌دهیم که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند [به طوری که] زندگی و  
مرگشان یکسان باشد؟ چه بد داوری می‌کنند»...

## و در پایان:

بدترین مانعی که بنده را از وارد شدن به بهشت باز می‌دارد شرک به  
خداوند است. شرک به طور مطلق بزرگترین حرام است. پیامبر خدا ﷺ  
می‌فرماید: «آیا شما را از بزرگترین گناهان کبیره آگاه سازم؟» و سه بار این

سوال را تکرار کرد. گفتند: آری ای فرستاده‌ای الله... فرمود: «شکر به الله...»<sup>۱</sup>.

خداوند هرگناهی را ممکن است ببخشد مگر شرک که نیاز به توبه‌ای خاص دارد... الله متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِيدًا﴾ [النساء: ۱۱۶].

«الله این را که به او شرک آورده شود نمی‌آمرزد و گناهان پایین‌تر آن را برای هرکس که بخواهد مورد آمرزش قرار می‌دهد، و هرکس که به الله شرک ورزد بی‌شک دچار گمراهی دور و درازی شده است...»  
از مظاهر این شرک که در بسیاری از سرزمین‌های مسلمان منتشر است: عبادت قبور و اعتقاد به اینکه مردگان نیازها را برآورده می‌سازند و سختی‌ها را برطرف می‌کنند و یاری جستن از آنان است... الله متعال می‌فرماید:

﴿وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ﴾ [الإسراء: ۲۳].

«و پروردگار تو چنین مقرر نموده که جز او را نپرستید...»  
همینطور فرا خواندن پیامبران و صالحان و دیگر انسان‌هایی که در قید حیات نیستند، برای شفاعت یا خلاصی از سختی‌ها و مشکلات... در حالی که الله سبحانه و تعالی می‌فرماید:

﴿أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ ۗ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ﴾ [النمل: ۶۲].

«یا [کیست] آن کس که در مانده را چون وی را بخواند اجابت می‌کند و گرفتاری را برطرف می‌گرداند و شما را جاننشینان این زمین قرار می‌دهد؟ آیا معبودی با الله است؟ چه کم پند می‌پذیرند...»

برخی نیز همیشه نام یک شیخ یا ولی را می‌آورند... مثلاً هنگام نشستن و برخاستن و هنگامی که در مشکل یا مصیبتی بیفتد می‌گوید: یا محمد... یا علی... یا حسین... یا بدوی... یا گیلانی... یا شاذلی... یا رفاعی... برخی بانو زینت علیها السلام را به فریاد می‌خوانند و برخی دیگر ابن علوان و دیگر اولیاء را... در حالی که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ عِبَادٌ أَمْثَلُكُمْ فَادْعُوهُمْ فَلْيَسْتَجِيبُوا لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ﴾ ﴿۱۹۴﴾ [الأعراف: ۱۹۴].

«همانا کسانی که جز الله به فریاد می‌خوانید، بندگانی مانند شما هستند؛ پس آنان را [در گرفتاری‌ها] به فریاد خوانید، اگر راست می‌گویید، باید شما را اجابت کنند!»

برخی از قبرپرستان طواف قبور را به جا می‌آورند... آن را مسح می‌کنند و به سر و صورت خود می‌کشند... آستان آن را می‌بوسند... به سوی آن سجده می‌کنند و در فروتنانه در برابر آن می‌ایستد و حاجات خود را می‌خواهند... شفای بیماران یا درخواست فرزند یا آسان شدن یک کار... حتی شاید صاحب قبر را صدا زنند که سرور من! من از فلان سرزمین دور آمده‌ام... مرا ناامید مکن!

اما خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّن يَدْعُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ مَنْ لَا يَسْتَجِيبُ لَهُمْ إِلَهٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَهُمْ عَنْ دُعَائِهِمْ غَفْلُونَ﴾ ﴿۵﴾ [الأحقاف: ۵].

«و کیست گمراه‌تر از آن کس که به جای الله کسانی را می‌خواند که تا روز قیامت او را پاسخ نمی‌دهد و آنان از درخواست اینان بی‌خبرند...»

و رسول الله ﷺ می‌فرماید: «هرکس در حالی بمیرد که کسی را به جز الله فرا می‌خواند، وارد آتش می‌شود»<sup>۱</sup>.

بعضی نیز کنار قبرها سر خود را می‌تراشند! برخی دیگر کتاب‌هایی تحت عنوان مناسک حج مشاهد می‌نویسند... و منظورشان مناسک و مراسمی است که نزد قبرها و ضریح‌های اولیاء انجام می‌شود... حتی بعضی معتقدند اولیاء در جهان تصرف می‌کنند و توانایی سود و زیان دارند... در حالی که الله متعال می‌فرماید:

﴿وَإِنْ يَمَسُّكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِهِ مَن يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ ﴿۱۷﴾﴾ [یونس: ۱۰۷].

«و اگر الله به تو زبانی برساند، آن را برطرف‌کننده‌ای جز او نیست و اگر برای تو خیری بخواهد، فضل او را رد‌کننده‌ای نیست؛ آن را به هریک از بندگانش که بخواهد می‌رساند و آمرزنده‌ی مهربان است»... نماز خواندن در مسجدی که در آن یا حیاط و سمت قبله‌اش قبر باشد، جایز نیست، چرا که رسول الله ﷺ می‌فرماید: «خداوند یهود و نصارا را لعنت کند؛ قبرهای پیامبران‌شان را مسجد قرار دادند»<sup>۲</sup> و فرمود: «بدانید کسانی که پیش از شما بودند، قبرهای پیامبران و صالحان خود را مسجد قرار می‌دادند؛ زنهار قبرهای خود را مسجد نگردانید... من شما را از آن نهی می‌کنم»<sup>۳</sup>...

۱- به روایت بخاری.

۲- متفق علیه.

۳- به روایت مسلم.

از دیگر مظاهر شرک قربانی کردن برای غیر الله است... الله متعال می‌فرماید:

﴿فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَحْزِرْ﴾ [الکوثر: ۲].

«پس برای پروردگارت نمازگزار و قربانی کن»...

یعنی برای الله و به اسم الله قربانی کن...

و پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «خداوند لعنت کرده است کسی را برای غیر الله ذبح کند»...<sup>۱</sup>.

در مورد قربانی ممکن است دو کار حرام صورت گیرد:

نخست: ذبح برای غیر الله... مانند کسی که برای تقرب به غیر خداوند قربانی کند... مانند اینکه برای صاحب قبر به قصد تقرب قربانی کند یا برای در امان ماندن از شر جن برای او قربانی کند...

دوم: ذبح به نام غیر خدا... مانند کسی که هنگام قربانی نام کسی جز الله را ببرد، مانند ولی یا شیخ... که هر دوی این کارها باعث می‌شود خوردن آن قربانی حرام شود...

از دیگر انواع شرک نذر کردن برای غیر الله است... مانند کار کسانی که به نذر اصحاب قبور شمع روشن می‌کنند یا صدقه می‌دهند...

از دیگر انواع شرک که رایج هست، جادوگری و پیشگویی و فالگیری است...

سحر از گناهان کبیره است و به فکر منجر می‌شود... سحر در واقع نه زبانی می‌رساند و نه سودی... خداوند متعال درباره‌ی آن می‌فرماید:

﴿وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَنُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ﴾ [البقرة: ۱۰۲].

۱- صحیح، به روایت امام احمد.

«و سلیمان کافر نشد، اما شیاطین کفر ورزیدند [که] به مردم سحر یاد می‌دادند».

براساس رای اکثر علما کسی که از سحر استفاده کند کافر است... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدٌ سِحْرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى﴾ [طه: ۶۹].

«در حقیقت آنچه انجام دادند، نیرنگ جادوگر است و جادوگر هر جا برود رستگار نمی‌شود»...

کاهن و پیشگو نیز اگر ادعای دانستن غیب کند، کافر است... چرا که الله متعال می‌فرماید:

﴿قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ الْغَيْبَ إِلَّا اللَّهُ﴾ [النمل: ۶۵].

«بگو هر آنکه در آسمان‌ها و زمین است، غیب را نمی‌دانند مگر الله»...

بسیاری از اینان تنها انسان‌های ساده را گول می‌زنند و راه‌هایی را برای دانستن غیب به کار می‌برند، از جمله رمالی و فال قهره و دیگر کارها... اگر یک بار راست بگویند، نود و نه بار دیگر دروغ سر هم می‌کنند، اما انسان‌های ساده تنها همان یک باری که درست گفته‌اند را به یاد می‌سپارند و برای دانستن آینده و خوشبختی یا بدبختی در ازدواج یا کار و تجارت و یا جستجوی گم‌شده به نزد آنان می‌روند...

حکم کسی که به نزد این دجالان برود:

- اگر آنچه را می‌گویند، باور کند، کفر ورزیده، زیرا پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «هرکس نزد کاهن یا پیشگویی رود و آنچه را می‌گوید، تصدیق کند، به آنچه بر محمد نازل گردیده، کافر شده است»...

- اما اگر به نزد آنان می‌رود اما باور ندارد که آنان غیب می‌دانند، ولی برای آزمایش یا به قصد دیگری نزدشان برود، کافر نمی‌شود، اما گناه بزرگی مرتکب شده و نماز چهل روزش پذیرفته نمی‌شود، زیرا پیامبر



خدا ﷺ می‌فرماید: «هرکس نزد پیشگویی رود و درباره‌ی چیزی از او بپرسد، نماز چهل روزش پذیرفته نمی‌شود»<sup>۱</sup>. البته وجوب نماز سر جایش هست و باید از این کار توبه کند...

همینطور فال‌های ماهیانه‌ی موجود در برخی مجلات و روزنامه‌ها... اگر کسی معتقد به تاثیر ستارگان و افلاک در امور جهان باشد، شرک ورزیده و اگر تنها برای سرگرمی پیگیر آن باشد، گناه‌کار است، زیرا تفریح با کاری شرک‌آمیز جایز نیست... علاوه بر اینکه ممکن است شیطان باور به این چیز را در دل او بیندازد و وسیله‌ای به شرک باشد...

از جمله‌ی شرک اصغر که ممکن است به شرک اکبر منجر شود، استفاده از تعویذها و مهره‌ها و دستبندهای آهنین و انداختن آن به گردن کودکان و دیگران به هدف محافظت از چشم زخم است... یا کاری که برخی می‌کنند و انگشترهایی را به هدف رفع و دفع بلا به انگشت می‌کنند...

همه‌ی این کارها حرام است، زیرا رسول الله ﷺ می‌فرماید: «هرکس به خود تمیمه‌ای آویزان کند شرک ورزیده»<sup>۲</sup> اگر کسی که این کار را انجام می‌دهد معتقد باشد ذات آن گردنبند یا تعویذ قادر به سود و زیان است، دچار شرک اکبر شده و اگر معتقد باشد سبب سود و زیان است، دچار شرک اصغر شده است، زیرا الله متعال این چیز را سببی برای سود و زیان قرار نداده است...

همینطور سوگند یاد کردن به غیر الله...

برای مخلوق جایز نیست به غیر الله متعال سوگند یاد کند، زیرا سوگند نوعی بزرگداشت است که جز برای الله شایسته‌ی کسی یا چیز دیگری

۱- به روایت مسلم.

۲- صحیح. به روایت امام احمد.

نیست... پیامبر خدا ﷺ می‌فرماید: «هرکس به غیر الله سوگند یاد کند، شرک ورزیده است»<sup>۱</sup>.

بنابراین، سوگند به کعبه و امانت و شرف و جان کسی و یا مقام پیامبر ﷺ و مقام اولیا و جان پدر و مادر و... صحیح نیست و حرام است... هرکس به غیر خدا قسم بخورد، کفاره‌ی کارش این است که بگوید: لا اله الا الله... چنانکه در حدیث صحیح آمده: «هرکس سوگند خورد و در سوگند خود گفت: هسم به لات و عزی... بگوید: لا اله الا الله»<sup>۲</sup>.

از دیگر عواملی که به شرک منجر می‌شود، برخی سخنان حرام است مانند اینکه شخصی بگوید: به خدا و تو پناه می‌برم... یا بگوید: این لطف شما و خدا است... یا بگوید: جز خدا و تو کسی را ندارم... درست این است که پس از نام الله لفظ «سپس» یا بعد» را به کار ببرد... مثلاً بگوید: «اول الله بعد شما»... و همینطور در سایر این الفاظ...

همینطور سخنانی که حاوی بدگفتن به زمانه و روزگار است، مانند: این دوران، دوران بدی است... یا این ساعت نحس است... یا زمانه عذار است و مانند این سخنان، زیرا بدگفتن به زمانه و دهر به خالق آن برخواهد گشت که همانا الله عزوجل است...

همینطور بر هر مرد و زن مسلمان لازم است از بدعت آوردن در دین دوری کنند، از جمله جشن گرفتن شب اسراء و معراج و دیگر جشن‌ها و مناسبت‌های ساختگی در دین...<sup>۳</sup>.

۱- صحیح به روایت امام احمد.

۲- به روایت بخاری.

۳- اینجا تنها به ذکر چند تذکر مختصر اکتفا کرده‌ام، زیرا قصد دارم کتابی همانند این کتاب را برای بیان مظاهر شرک‌آمیزی که امروزه در میان امت رایج هست، منتشر نمایم.

از الله متعال خواهانم من و شما را در حفظ و نگهداری خود قرار دهد و عقیده‌ی ما را از آلودگی شرک پاک نگه دارد... آمین.

در پایان: برادر و خواهر گرامی... این توصیه‌هایی بود از درون که صادقانه به شما عرضه داشتم و از شما خواهانم نصیب من از این خیرخواهی کمتر از دعای خیر شما برای رحمت و مغفرت این بنده نباشد.

والله تعالی اعلم... و درود و سلام الله بر پیامبرمان محمد...

به قلم دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

ریاض ۱۴۲۲/۶/۶ هـ

Arefy@hotmail.com



# شـناسـنامه



Arefe.Fa@gmail.com



facebook.com/ArefeFa  
facebook.com/3refe



@ArefeFa  
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/Arefefa

دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترا در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازه‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب. عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت عالی‌ی توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو مجلس امنا در هیئت عالی‌ی رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواری در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگواری همچون دکتر عبدالکریم اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین، شیخ عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ کرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا. دکتر عربی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری تویتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا می‌باشد.

وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com